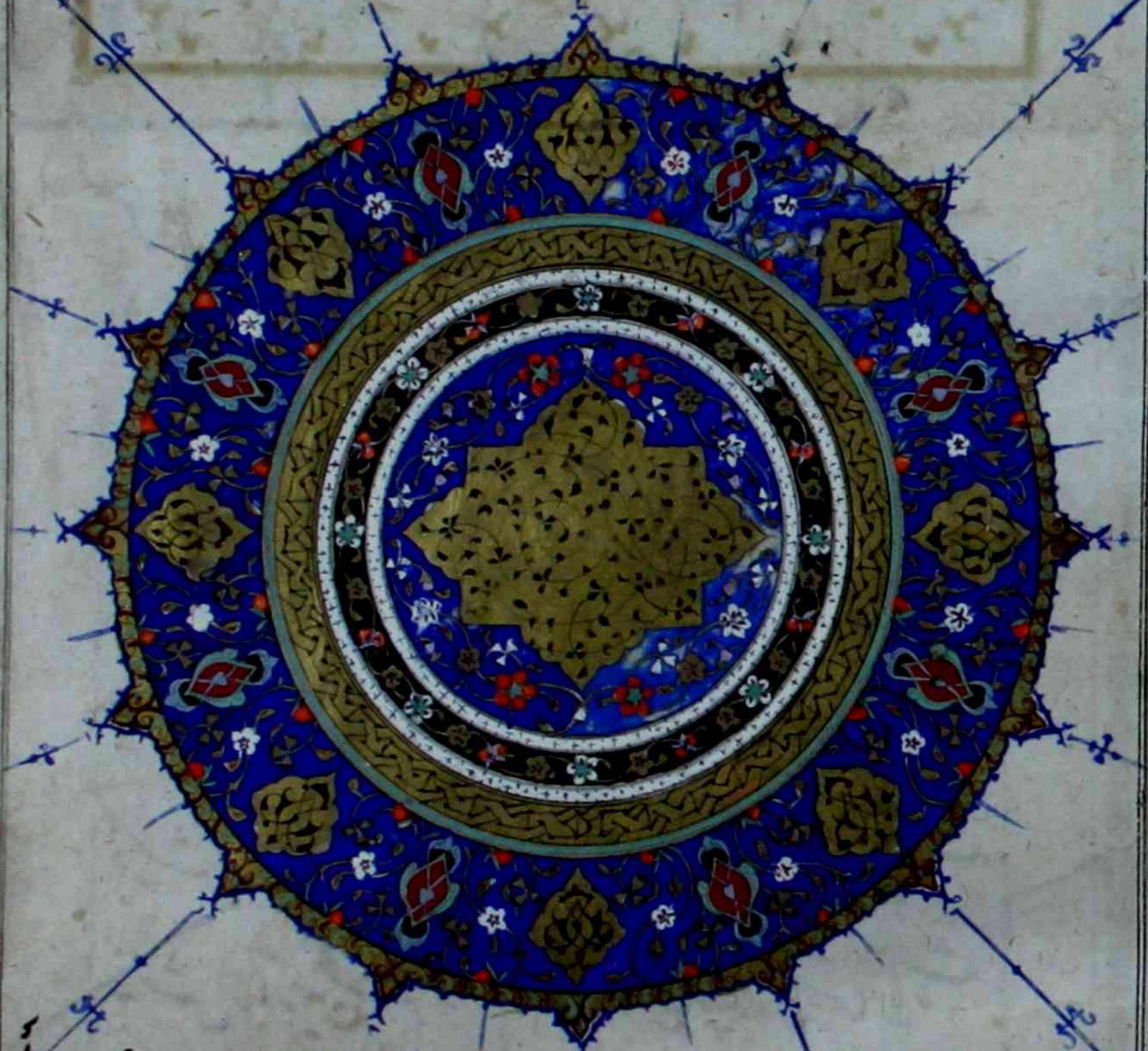

3886

[illegible]

دیوان ابو







وقف السلطان الاديب الاريب والخاقان الحسيب النسيب الشجاع الذي علم الاعداء
بالقهر علم الادب وحاز بمهامات النصر وعلمهم علت السلطان بن السلطان السلطان
ابو الفتوح والمغازي محمود خان ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وانار
في العالمين برهانه وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى
درويش مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين
المحترمين غفر له







گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین بنده‌اش / در جهان پادشه‌نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش / بر جهان چون قضا روان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید / هرکه ز ابنای انس و جان باشد

وانکه با مهر خازنش روید / هرچه زانجا پس بحر و کان باشد

قهرش ار سایه بر جهان فکند / زندگانی در آن جهان باشد

عدلش ار با زمین بخشم شود / امن بیرون آسمان باشد

هرکجا سکه شد بنام بنانش / بخل بی نام و بی نشان باشد

هرکجا خطبه شد بنام بیانش / نطق را دست بر دهان باشد

مرگ را دایم از سیاست او / تب لرزاندر استخوان باشد

ای قضا قدرتی که با حزمت / کوه بی نام و بی نشان باشد

رایتت آیتی که در حربش / فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب‌دان باشد

گویم از رای و رایتت شب و روز / دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا / که ز تقدیر در نهان باشد

رایتت فتنه‌ها کند پنهان / که چو اندیشه بی‌کران باشد

لطفت ار مایهٔ وجود شود / جسم را صورت روان باشد

باسیت ار بانگ بر زمانه زند / گرگ را بیسرت شبان باشد

نبود خط روزی مجری / که نه دست تو در ضمان باشد

نشود کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد

در جهانی و از جهانی بیش / همچو معنی که در بیان باشد

آفرین بر تو کاوریش را / هرچه گویی چنین چنان باشد

روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد

در تن اژدهای رایتها / باد را اعتدال جان باشد

شیر گردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر علم ستان باشد

هم عنان اجل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمهٔ سنان باشد

هر کمین کز قضا گشاده شود / از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی / نسخهٔ راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب میمونت / آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست / پای پیچیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت / نه همانا که در امان باشد
بنود هیچ کس بجز نصرت / که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را زان بس / فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده پنسال است / که همیشش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار بنود / از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش ازانکه بشناسیش / وانگهت رایگان گران باشد
چه بود دیگر ترا درین که هیچ / دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو / شاعری جام قلتبان باشد
گرچه اندر بیان مدح و غزل / موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر هیچ بخت عدوت / هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان بهمن و دی / زردگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد
سکه‌ها را نشان بنام تو باد / تا ز زر در جهان نشان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو باز / تا سمر سخن زبان باشد
مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان / تا به گیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

بمدح السلطان الشهید سنجر ملکشاه

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان زاحد ای / از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
ملت از یادت جناب خطبه عالی داشته / دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین / روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته
اختران را شوکتت بر سمت طاعت رانده / و آسمان را همتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون زآب روی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

در میان دولتی با خلق و ملکی گشته سخت / سرکشیدی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها احداث را شانت شیر چرخ را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج رنج / بدسگالت را چو نقی آب دندان یافته
زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل / بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده / وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
هم حریم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر / مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت خاسته / ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار / یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبانی تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد را خرج مهمان یافته
هر کجا طی کرده نعل سم اسپت خاک رزم / اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده / چهرهٔ قوس قزح بر اشک الوان یافته
وز گشادت روز دیگر چون بخود پرداخته / دیده چون رخسارهٔ پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه / بی مزاج انجم استعداد باران یافته
پس بمدتها ز خاک رزمگاهت سایران / رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
چیستم من بنده در اثنای این خدمت که هست / گوش و هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت / عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون نگویی هر چه ذوالقرنین ملک و ملک داشت / هر علامت از تو در مکرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این میم / از قبول حضرتت اقبال حسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان / کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم / ای به منجوق چترت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته / هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

وایضا له

ملک مصون است و حصن ملک حصین است / منت وافر خدای را که چنین است
شعلهٔ بأس است هر چه عرصهٔ ملک است / سایهٔ عدل است هر چه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است / خانهٔ انصاف با قرار مکین است
خواب که در چشم فتنه مست صرف است / بلکه بخونابهٔ سپهر عجین است
جام بلا اوفتاده در دستم رخت / دست جهان گو که دور را معین است
دیر زیاد آنکه در نفاذ چنینش / زین نه یک آیت هزار سورهٔ مبین است
عاقلهٔ آسمان که نزد تو فرش / نیک و بد روزگار جمله یقین است
گر چه نگوید که اعتصام جهان را / کیست که بعد از خدای حبل متین است
دور زمان گوید این که وقت تمسک / عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش / قیصر و فغفور و رای و خان و تکین است

شیر شکاری که داغ طاعت و ضیش … شیر فلک را ز خوف لوح سرین است
انکه ز تاثیر عین نعل سمندش … قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
انکه بیسارش ببزم حمله گزارست … وانکه بیمنیش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج واله بت لرزست … کز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت … انکه بدو قایمست ذات من اینست
راه حوادث بزد رزانت رایش … خلق چه داند که این چه رای رزین است
باره نخواهد همی جهان که جهان را … امن کنون خود نگاهبان و امین است
نعمتش از هیچ گزیر ندارد … گرچه همه طینتش بعیب طین است
باکرم او الف که هیچ ندارد … در سرش اکنون هوای دوت شین است
ای ببر اسپایه خدای که دین را … سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا هیبتی که در شب ظلش … روز سپه را هزار گونه کمین است
مکرر
کوبرو از خضر باز پس و سکندر … مکرر هرکه بتقبیش بسبک و ریب رهین است
حکم ترا روز کارزار رکاب است … رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد … توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب … کیست خطیبش که عرش پیش نشین است
قدر تو جایی زدست خیمه که تقدیر … بر در او چون طناب راه نشین است

کوس فنا کی خورد کمال تو کو را … بنده بساحت برون چرخ برین است
باقلم خود گرفت خازن همت … هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر خازنان تو وقت … گنج عدم را کدام غث و سمین است
مردمک چشم حور آبله دارد … تا که در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر قدرتی که شیر علم را … در صف رزم تو پشه شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوزست … چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از بینست خصم منهزمت را … انکه جبینش قفا قفاش جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت … آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی … آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانک … خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت … جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت … سنگ بخون مبارزانش عجین است
باجو تو صاحبقران بذکر نیرزد … وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو باذکر کردگار کنم زانک … نام تو با نام کردگار قرین است
کوبرو از خطبه باز پس ورنه که … هرکه بتقبیش بسبک و ریب رهین است
تاکه با آمد شد شهور و سنین در … طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی و عمر تو با دگین دو سعادت | مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر حاجت خدای عز و جل باد | او بست که او خیر ناصر است و معین است

بمدح السلطان المعظم سنجر بن ملکشاه

تا ملک جهان مدار باشد | فرمانده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش | در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو چتر و نشان که ز بخشش | در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش | زر در فرع انتظار باشد
از خطبه چو تحمید او برآید | دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد | حاشا که بسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد | کی گوهر آن شاهوار باشد
با تیغ جهاد ش نمود کاری | از جبههٔ ذو الخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او | بر عارض حور اعذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش فلک گوشوار باشد
در مجرفه فراش مجلسش را | مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد

شاها ز پی آنکه شاعر از او | این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گر خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم | زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا | آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما را مدیح گوید | با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو به سر تازیانه بخشد | چون ملک عراق ار هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشا که دانش | آزاد ز عیب و عوار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا | صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران | او تا د زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته | اطراف هوا لاله زار باشد
بجای علم در سپهر بجهد | باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد | آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غو و انجم | پر ولوله ز بیم هار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت | پروین ز حباب شرار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد | در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو | در دست علی ذو الفقار باشد

چون سایهٔ رخش تیغت گسترده گردد ریزان [illegible]

خون در جگر پر دلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر ممر سپهی کاعلام ترا رهگذار باشد
چون رایت تو کسوتی که دارد کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادی خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عالی که کار عدلش در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدری که در بارگاه جاهش تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری که نسبش در پرده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد بر نام سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بد سپهر ستم ز عدلت چونان که بدست چنار باشد

خونیست دل فتنه از شکوهت چونان که دل اندر انار باشد
خدمت بسر و بسم راه داند رای تو چنان هوشیار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرو بندد نفس تو چنان بردبار باشد
رازی که قضا رنگ آن نبیند نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد دپناه و نقصان تا قدر ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی گر باره چرخش حصار باشد
در حال بر و رکنها بجنبند گر چون کُه قافش وقار باشد
دهلیز سراپرده رفعت تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده پنی بسوی حضرت چون مورچه کاندر قطار باشد
گر پای آن وحش و طیر کرد در پای کن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بهار گاهت وفدی ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق مشنو کان چشمه از این مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضاییست مبرم آری مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو در ممالک پهلوی مصالح نزار باشد

هر چه آن تو بی کیِ از امور دولت / بی شایبهٔ اضطرار باشد
آنجا که مرادت عنان بتابد / در پیش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد / یزدان بوفا حق گزار باشد
هر چند جهان خوبتر که خصمت / از باد اجل خاکسار باشد
می شایدم از بهر غصه خوردن / گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا جهان ز دفین طبعم / کانرا نه نمایان پار باشد
گر میوهٔ تلفیق لفظ و معنی / پیوسته چو باغ ببار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد / بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو بهیچ و دولت تو / هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار آری / مردی که چنین کامکار باشد
اندر کنف خاک بارگاهی / کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف / از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب پخته راند / صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت / نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی که سپهر زاید / چونان که بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس / الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مباد / تا ملک جهان مدار باشد

بمدح السلطان معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است / هزار دور طواف سپهر گردون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتون است / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین بعون و عدل تو یافت / همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف / در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز شاخ دولت نه سر زند / چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند / ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف بنجا از دلت زند دریا / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون / باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر نه بندد چرخ / وجوه سیم ز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزقها شمرد / محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سودا المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد / از و کمینه بجای فرات و جیحون باد

برانکه نیست ز فوج تو فوج حادثه را	زمان زمان زکمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون زفتنه زرد کند	تراجه عجز ازاروی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فترت بروز دیر برد	تراچه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست	حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
زکردگار بهر طاعتی که قصد کنی	هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
زروزگار بهر همتی که روی نهی	هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا ازغایت غلو وعلو	همی ندانم گفتن که دولتت جون باد
دعای بنده مگر مستجاب خواهد بود	که در دهان سخنش همجو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید	همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

بمدح الملک علاء الدین خوارزمشاه

ای ز تیغ تو در سرافرازی	ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحل و عقد و سپرد	بچنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی جو در خطر زانی	کان فشانی جو با کرم سازی
بسر تیغ ملک بستانی	بسر تازیانه در بازی
بیلکت با فلک تواند برد	حکم آینده رابطنازی
آسمانت شکارگاه مراد	واختران بازهای پروازی

بماهات

بماهات آسمان بصدا	کرده با کوس تو هم اوازی
روز هیجا چو مرکبان کردند	زیر ران مبارزان تازی
تیغ بینی زمرد و مرد ز تیغ	هر دو نازان ز روی دمسازی
زلف پرخم نگار داند چشم	شکل جرارهای اهوازی
باشد از روی نسبت صولت	سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی	طبل او طبل حیدر رازی
چون گشاد تو در هوای نبرد	گردشاهین فتح پروازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد	گر در ان گر و فر تو بازی
تو که از رعد کوس و برق سنان	در دل دیو راز بگدازی
بهر چیان موضعی ز حرص سخا	خصم را در سوال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد باز	بسر نیزه در وی اندازی
ملک میکرد با ظفر یک روز	فتنه را در سکوت غمازی
کین چنین خصم در کمین و تو باز	فارغ از سر سوی همی تازی
رونق کار ما که خواهد داد	گر تو روزی بما نپردازی
فلک آواز داد و گفت ای ملک	چه حد و ریست این و مجتازی
انکه در ظل رافتش عمریست	تا بهمت همی سرافرازی

آنکه بر طرف رستهٔ عدلش / بشکند کان پستهٔ بخرازی
آنکه در مصر جامع ملکش / قرص خورشید گرد خبازی
پایهٔ ایزد آفتاب ملوک / آن ظفرپیشه خسرو غازی
ملک آتش که کار خنجر اوست / فتنه‌سوزی و عافیت‌سازی
آنکه چون آتش سنانش را / باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که باز بانهٔ او / چون سپند رهی کند بازی
ای زمان تو بی تناسخ نفس / کبک را داده در هنر بازی
تا خزان و بهار تو نه بگرد / این ز صرافی و آن ز بزازی
باغ ملک ترا مباد خزان / تا در و چون بهار بگرازی

ای ز جود کفت خجل کان / کرده با آفتاب انبازی

بمدح السلطان غیاث الدنیا والدین اباشجاع سلیمان بن محمد بن ملکشاه رحمه الله

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم / وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زبان ملک تو تکبیر فتح مضمر / وی در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم
حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط / عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بتوبه / وافکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر ناهمان نقطه / زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در ارثهای دولت تو باد حملهٔ تو / روح الله است گویی در آستین مریم

هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته / هم عدل کرده پای ز اندازهٔ تو محکم
دستی چنان تو نیست ترا در نفاذ فرمان / کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر / از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تألیف کرده از کف تو کارنامهٔ کان / مدروس کرده با دل تو بارنامهٔ یم
دست چنار بی زر هرگز برون نیاید / ابر ار بباد دست تو بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن / دستی و رای دست تو در کارهای عالم
گفتا که دست قدرت دست ملک سلیمان / آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم
آن قدر نیست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
تا پای دور دولت او در میان نشستم / پیوسته از سیاست او باد دو دست برهم
گفتم که باز دارد تأثیرهات را پس / گفتا که می چه گویی تقدیر نام را هم
تا روز چند بینی پیکانش برنهاده / بر سر مرا قلاده همچو سگ معلم
ای باد پای مرکب تو فکرت مصور / وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعهٔ سنان تو در رزمگاه کرده / بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم
در هر یکی ز بلیک تو چرخ کرده تضمین / از سعد و نحس دولت و دین کارهای معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز / در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زان دم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم / در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عذری بکرده ام که بگل بنده تو شبم
عذری چگونه عذر می عیبی چنان مصمم

گر بندگیت کم بکنم تا که کم نکردم
آخر وفای بندگی چون تو بی ازین کم

زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی نیسان
رخسار لاله رنگی و زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

تا آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

بمدح تاج الملوک

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
وی کرده راست خنجر تو کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان
معمار حزم تو در و دیوار روزگار

در دهر جز خرابی و پستی نیافتند
زانرو که گشت حزم تو معمار روزگار

واضح به پیش رای تو اشکال حادثات
آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان تصرف برون شدی
گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو بنای کن فکان
بنهاد اساس دایره کردار روزگار

ور در درون دایره ماندی ز رفعتش
هم در نیامدی خط پرگار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترتیب کرده اند
این هفت هشت پاره کله وار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اختران
نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

با چرخ جود تو نه همانا وفا کند
این مختصر خزانه و انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا
هر چه اور ز اندک و بسیار روزگار

زانها نه که همت تو چون دگر ملوک
تن در دهد ببخشش و ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب
بر تو قضا و بستده اقرار روزگار

تزویر این و آن نه همانا بدل کند
اقرار روزگار بانکار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست
احسنت ای خدای نگهدار روزگار

تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند
الا که سرو و سوسن از احرار روزگار

جودت چو در ضمان بهای وجود شد
بگشاد کاردان قدر بازار روزگار

طبعت بچار سوی عناصر چو برگذشت
آویخت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی و از ناشده
از حرص دانگانه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید اقتدارش
ایمن چو ذو الفقار ز زنگار روزگار

روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه
پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را
دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار

در گرد فوز غایت تعجیل گشته چاک
زانگشت پای پاچه شلوار روزگار

وندر گذرگه هزیمت بپای در
از بیم سرکشان نشده دستار روزگار

تو چون نمک بتاب فرو داده از ملوک
یک دشت خصم را بنمکسار روزگار

ترجیح داده کفهٔ آجال خلق را
از دانگ سنگ خنج تو معیار روزگار

زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد
زاسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون
دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته‌ام
القاب ای خلاصهٔ اخیار روزگار

دانی که جز بجاه تو لایق نباشد این
کای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر تر بود ز جذر اصم گو بپرسمش
کامثال این قصیده ز اشعار روزگار

در مدحت که زیبد گوید بصد زبان
تاج الملوک صفدر وصف دار روزگار

تا ز اختلاف بیع و شرای فساد کون
باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو
تا کاینست ذو اپید از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته
بر دامن سپهر بمسمار روزگار

در عرصه‌گاه موکب میمون کبریات
کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا
حفظ خدای داده بزنهار روزگار

مرحجنه نام دولت تو نیست اندرو
ای بعهد تو دام مرغان روزگار

وایضاً له

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو
ای پشت ملک و روی جهان آستان تو

ای چرخ پست در بر رای رفیع تو
وی ابر زفت در بر بذل بنان تو

آرام خاک تابع پای و رکاب تست
تعجیل باد والهٔ دست و عنان تو

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
راند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود
هر کو کند مطالعه لوح کمان تو

زنبور فتنه نیز کمر بر میان نبست
چون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان بگفت
کای پیر فتح چهره کشف بیان تو

بر آتش اثر نهادند اختران
رمح سماک از چه ز شرم سنان تو

گر باز مانه تیغ تو گوید که آب فتح
اندر کدام چشمه بود گوید آن تو

بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ خویش
پشت شهاب اگر بکف آرد کمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک
چون استوار گشت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند
ره تا ابد برون نبرد از جهان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را
فهرست نامهای هنر شد زمان تو

از وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی
نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

از روزگار فرینش آدم تمام شد
شد در ضمان روزی نسلش بنان تو

جاوید را امتلا چو قناعت شود نیاز
گر بگذرد هش طفیل برد میهمان تو

زوداکه بخت تو بره مرغ از چرخ
بر خوان نه نهاده برد سوی خوان تو

تا پادشاه باهی اقبال هر زمان
گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدایی و از ملوک / تاج الملوک شاه عجم قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم خدا بر جهان روان / سپاکن مباد مسرع حکم روان تو
من بنده مدتیست که پیش خواص و عام / رطب اللسانم از تو و آیین و بیان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست / گاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد / ماه بقا نهان شده از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد و بر فلک / سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و بر جهان / دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که پایه بود ضد آفتاب / بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ب فی مدحه

ملک هم بر ملک قرار گرفت / روزگار آخر اعتبار گرفت
نخل اقبال باز نشو نمود / شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملکت تاج بخش تاج ملوک / کز یمین ملک در یسار گرفت

آنکه ملکی بیک سوال بداد / وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد / خانه زهره رونگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد / سپاهش تیغ آبدار گرفت
بزم او راز مانه یاد آورد / فکرتش صورت بهار گرفت
پایه حلم بر زمین افکند / گوهر خاک از او وقار گرفت
شعله با پس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حد و حصر قضا / چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون شد / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سپهر خطایی / ملک ازین خطه گر کنار گرفت
خجل آنکه بعذر باز آمد / سپهر بخت تو در کنار گرفت
پایه برکار خصم افکندی / گرچه زاندازه پیش کار گرفت
همتت بی ضرورتی دو سه روز / انفرادی باختیار گرفت

گوشه‌ای از جهان بد و بگذاشت — گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد — تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طرادهٔ نعل — موکبت شکل لاله‌زار گرفت
کارزار از زهر انیر سهمت — صورت قهر کرد کار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را — آب ناخورده پیش بار گرفت
فتنه زار از روی خواب امان — هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده سر خصمی — کانکه خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بهستی ملک — چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن امل بنداشت — دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ای صبوح دولت کن — بین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند — دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی — که نه گیتی نه روزگار گرفت

بمدح الامیر فخر الدین اینانج خاصبک

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک — نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک — کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک
هرکجا حزم تو سپاکن موج فوجی از ملوک — هرکجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصر معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان — کالامان ای فخر دین اینانج بلکا خاصبک
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان بود — چون بتابش در حشیش و چون بتاب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن هان که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک
گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم — خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم نبود و پیشند کاندر بد و کار — زید از اهل درج شد عمر از اهل درک
در بیزدان افتد اگر دست سلطان واجبست — شاه والا بد نهد چون حق نکو کرد ست دک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشا — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان میجواست گردون از قضا — گفتش اینک زافرینش پارهٔ زانسو ترک
ملک بخشا بنده در حرمان میمون حد مثبت — چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک
آسمان از مجلست بفکندش از روی حسد — تا زناکامی نفس در کام او شد چون خسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — زو طبایع در جدل کین جزو لی آخ و لک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار — مانده در اطوار دود و دود هم پای در شبک

دوستان با یک جگر پر خون که اینک قد مضی / دشمنان با یک دهان پر خنده کاینک قد هلک
آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند / در دلش با خبث دارد در تنورش با فلک
شکر یزدان را که این یک دست بوسش دست داد / تا کند خار سپهر از پای بیرون یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در غلت غراب / تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصم از بیم سیمرغ افکنت بر شاخ عشر / باد لرزان در برش چون جان گنجشک از تفک
ساختت از شاعران پر خطل و فضل و جریر / مجلست از پایقان پر خطی و آی و یمک

١١ در مدح الملک الاعظم رکن الدنیا والدین قلج طغماج خان رحمه الله

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی / وز ملک تو ملک سلیمان سر مویی
در پایهٔ جاه تو فلک بیهده تازی / با حجت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم که بپر او ز خطابت / حرفی نپسندد هیچ زبانی ز گلویی
تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را / از سایه بخورشید نه رنگی و نه بویی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث / از حال بحالی شد و از خوی بخویی
خود در حرم بارهٔ عدل تو نیفتد / هر کس که اشارت کند از موی بسویی
خود رحمت و انصاف تو هم کار نیابد / مرصاد در و وارد که در آیند بگویی
چندند وزرکان تو برآمد گهر ملک / آری نرسد ملک به بیهده جویی
بدخواه تو خود در ابر بزرگی چو بودند / لیکن مثل است آنکه چناری و کدویی
در بست فرمان تو پیوسته عناصر / چون چار عیال آمده در طاعت شویی
بی رای تو چون ماه نتابد عنم از خور / گو نیز درین گوکبه دارد تک و پویی
بی دست تو گر ابر ببارد کم او گیر / جایی که تو باشی که کند یاد چو اویی
گفتم که جهان جمله چو گوییست بصورت / گفتند که این هست محال از همه رویی
المنة لله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گویی
نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو گه گشت / آن گرد ز خون حاصل هر معرکه جویی
سقای سرای امل خصم ترا دید / فریاد بر آورد که سنگی و سبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / از آب نیاید به ازین رنگ رگویی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی / تا هست سبب ابستن زشتی و نکویی
حال بد بدخواه تو مانند بپارست / مویی نبرد در مژه تو نیش ز تویی
در ملک تو او را ز زمانه همه این باد / کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی

١٢ کتب الی حضرة خاقان من لسان اهل خراسان

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان / نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بودست
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی
ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد
پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایمش فخر بدینست که در پیش ملوک
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

نامه اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنودی ز سر رحم در ایشان بنگر

این دل افکار جگرسوختگان میگویند
کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر
نیست یک پی ز خراسان نشده زیر و زبر

خبرت هست که از هرچه درو خیر بود
در همه ایران امروز نماندست اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را
پایگاهی شده نه سقفش پیدا نه در

خطبه نکنند به هر خطه بنام غز ازانک
در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صدره غز زر بستد و باز فروخت
دارد آن چیز که گویی خریدست بزر

بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک ازان بر کافر

هست در روم و ختا امن مسلمانان را
نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه‌نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک‌گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار
بخدایی که بیفراخت بنوبت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش
گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر این جمله بیک حمله چو باد
بردی اسپال ازیشان بد کر حمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک
وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد
خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هر که نانی و خری داشت بحیلت افکند
چکند آنکه نه پانست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بران خلق که جویند جوین
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بران قوم که نبود شب و روز
در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم بر انها که نیابند نمد   از پس انکه ز اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بران قوم که رسوا گشتند   از پس انکه بزیبایی بودند سمر
کرد آفاق چو اسکندر بر کرد از انک   تو یے امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت   از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان   همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سپر افراز جهانبانی کز غایت فضل   حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
بهره یابد از عدل تو نیز ایران را   گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال   نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر   نه ببفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق   هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست   چونکه محروم هست از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو برین عزم رکاب   غو مد بر بکشد باز عنان تا خاور
کی بود کز اقصای خراسان آرند   از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع   مایه فخر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین   انکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
انکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح   و انکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه حال   تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چو قلم گردد این کار گران صدر بزرگ   نیزه گردار به بندد ز پی کینه کمر
بتو ای سایه حق خلق جگر سوخته را   او شفیع است چنان کامت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی   کرد کارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد ت   ای چنو پادشه دادگر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را   که نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت برو   اعتقاد آن شه دین ور نیکو مخبر
نیست ظاهر که بر و هرگز پوشیده نبود   هیچ راز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است انکه بران گونه که خور گرد ورا   بود ایرا ز ارایش همه عمر اندر خور
وندران مملکت و سلطنت آن دولت   چه اثر بود از و هم بسفر هم بحضر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند   قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
چو کند پیش خداوند جهان از سر سوز   عرضه این قصه رنج و غم و اندوه مگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها   کز کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ای شه شرق   که مر او راست همه حال چو الحمد از بر
تا که شد رای چو تیر تو بران قوم کمان   خویش را پیش چنین حادثه کرد سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از انک   بسطت ملک تو میخواهد نی جاه و خطر

خسروا در همه انواع هنر دستت هست / خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
گر مکرر بود و ایطا این قافیه ستم / چو ضرر بیت شها پردهٔ این نظم مدر
هم بران گونه که استاد سخن عمعق گفت / خاک خون آلوده ای باد با صفاهان بر
بی گمان خلق جگر سوخته را دریابد / چو ز درد دل شان باید ازین گونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گردون همه پی / از جهان نداری ای خسرو عادل بر خور

بمدح قطب الدین مودود شاه بن زنکی و بصفت بغداد ۱۳

خوشا نواحی بغداد جای اهل هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون برندیم نارنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا پرستهٔ نخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیم تن خلخ / میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بران صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه برج شرف رسید خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل / بگاه بام همی این بدان دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخ در باغ / میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان / چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
پشان لاله فروزان بران صفت که بود / ز مشک و غالیه آکنده بسدین مجمر
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار / همی کنند خجل لحنهای خنیاگر
بدین لطافت جایی درو برای امید / بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس چرخ که بنهفت روی در خاور
بران صفت که شود غرقه کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
نگر که گنبد خضرا چنان نمود شفق / که گرد خیمهٔ مینا کشیده شوشهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / بسوک مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان / که گرد حلقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران شمال همی یافت راه کاهکشان / که در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین / چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش فرش ما می گشت / که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان شهر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت / چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
بطرف میزان می تافت صورت مریخ / بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمال / بتافت تیر درخشان و زهره از سر

بر سم لعبت بازان سپهر آینه رنگ … زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه … جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید … بران صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسست نقاب عنبرین سنبل … فرو شکست بخوشاب بسدین شکر
همی گرفت بلؤلؤ عقیق دریاقوت … همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
پر از سرشک نرگس او می‌نمود بر زلفش … چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم … گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که پیمان و عهد عاشق بین … بطیره گفت که مهر و وفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار … برین مثال به بندی بهجر دوست کمر
مجوی هجر و ز من شاخ خرمی مشکن … متاب روی و ز من جان خوشدلی شکر
بجای ملحم چینی منه هوا ابلین … بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت … رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا روی تو که بی روی من نداری خواب … کجا شوی تو که بی بوی من نداری خور
درین دیار بحکمت نه بینیت همتا … درین سواد بدانش ندانمت رهبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون … کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز روان بطلیموس … ز حکمهای تو قاصر زبان بومعشر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی … بآب دیده مزن در دل رهی آذر
قرار گیر و ز پیمان روزگار مگرد … صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من بدین فراق و وداع … رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان … ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
بنصر باد جهان در حضر ترا ناصر … بعون باد فلک در سفر مرا یاور
وداع کرد برین گونه چون برفت جهان … بسیم خام ببندید و گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید … فروغ چهره و سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله برد … سوار گشتم بر کرهٔ همایون پیکر
پلنگ هیات و غژغاب یال گورسرین … عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم … بروز حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم باریک دم فراخ کفل … دراز گردن کوتاه پا میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار … بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش در بشنیدی ز روم تا کابل … مثال موی بدیدی ز سند تا ششتر
درین دیار رسیدم بفضل و دانش من … بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی افزود … بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل در و لفظهای او دلکش … هزار عقد در و نکتهای او دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم / سوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

بهر دو ماه بپازم ز علم بی‌نفعی / برای دولت منصور چتر و صفدر

بدان بهانه شوم تازه نام در عقبی / بدین زمانه بوم زنده تا در محشر

بماند نام سکندر هزار و سیصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست مرا بخت شاعری فرمود / که هیچ عقل نمی‌کرد احتمال اندر

زبحر خاطر من ده طویله در برسید / بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر

بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور / بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که در صنع خویش بی آلت / بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد / بذات ایزد داور بدین پیمبر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر / بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر

بنفس ناطقه کوراست پیل کردن نه / بروح عاقله کوراست شیر فرمان بر

بزور رستم دستان و عدل نوشروان / بجاه چتر و سپاسپان و ملکت نوذر

بخاک پای جهان شهریار قطب الدین / که هست مفخر سوگند نامها یکسر

درین دیار نه بینم کسی که وقت سخن / بجای خصم مناظر نشیندم همبر

زفضل خویش درین فصل هرچه میدانم / هرانکسی که ندارد مرا همی باور

اگر چنانچه درستی و راستی نکند / خدای باد بمحشر میان ما داور

هزار سال بقا باد پادشاه عالم را / که هست گردش گردون ملک را محور

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال / همی رساند بارواح بوی عنبر تر

بپرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس / خیال آن بت شمشاد قد پری بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / نبود گوش دلت را نصیحت کمتر

بگفتمت که مکن بد بجای وصلت من / که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب دادم کای ماه روی سرو نکوی / که کار من شودی هرچه زود نیکوتر

وکیل شاه بفتح بلاد مشغول است / نمی‌کند بپرستندگان خویش نظر

بمهر گفت که چون نیست بکام جهان / درین هوس منشین رو بکار خویش ببر

بیک قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشعر گفتم طبعم نمی‌دهد یاری / زگفته تو اگر مدحتی بود درخور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی / بیان دوستی و مردمی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا / ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

۱۴ زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان / زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت تو اقبال بر نطاق حمل — نهاده تخت تو افضال بر بساط قمر
باحتشام تو ایام جود آباد ان — باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر — ز نعت عدل تو باشد زبان من مضطر
ز ناخن تو شود گاه خشم شیر نهان — ز خنجر تو کند وقت کینه ببر حذر
شرف بلطف همی نازید ترا در ملک — هنر بناز همی پرورد ترا در بر
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف — ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناخن آن گشته زنده پیل مست — مطیع خنجر این گشته شرزه شیر نر
بپرد ز پیکر خورشید چتر آن زاطوق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون — بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران — شرف گرفته باقبال عدل این افسر
همیشه در شرف و ملک شادمان بادند — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی — که در ثنای تو بر پروران شود پرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد — کنون بر سم رسن تاب می شود پس تر
ز دخل نسبت منالی و خرج او بجد — ز نفع نسبت آمالی و وام او بی مر
اگر چنانک دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خانه گراید زبان بشکر و ثنا — بیاد برخداوند کرده مدح شعر

١٥

فی مدحه

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان — تا که در او فتاد بدریای قیروان
گوش زمین و فرق هوا از عبیر و مشک — پسحر سپهر گوهر زرد اگرد طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین — بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلک چو شه زنگ شد مکین — در خاک تیره شد ملک روم را مکان
گردون چو تاج کسری بر معجرات حسن — وز در و لعل چتر سکندر برد نشان
یا هم بپان صرح ممرد به پیش جم — بر روی او فشانده همه گنج شایگان
زهره چو گوی سیمین بر چرخ در روش — دنبال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلک پنجمین همی — چونانکه دیده سرخ کند شرزه ژیان
پروین چو وقت حمله گران ترکی رکاب — جوزا چو وقت پویه سبک ترکی عنان
برجیس چون شمامه کافور بر عبیر — کیوان چو بنفشه بستان برگ ارغوان
گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون — یک پر بسوی آخور آید ز آشیان
دیو از شهاب گشته گریزان بر ابن شمال — چون خصم منهزم ز سنان خدایگان
اندر چنین شبی که غضنفر شدی ذلیل — وندر چنین شبی که دلاور بدی جبان
من روی را براه نهاده بفال سعد — امید خود بریده ز پیوند و خان و مان

رنگیش چو نیش کژدم و شکلش بشکل مار / زین طبع را عفونت و زان روح را زیان

در آب او بسنگ نرود جز بسلسله / برکوه او ملک نشود جز بنردبان

هرچند ریگ و سنگ و که و غار او نمود / رنج تن و بلای دل و آفت روان

زو در دلم نبود اثر زانکه هیچ جز / راندم همی مدیح خداوند بر زبان

قطب جلال شاه معظم که روزگار / بر حصن قدر و حشمت او هست پاسبان

گردون بهفت کوکب و گیتی بچار طبع / یک تن نپرورید و نبیند بصد قران

تیرش بگاه حمله چو پوید بسوی خصم / کلکش بگاه بویه چو جنبید در بنان

این داعی است و هست امل را بسوی دل / وان هادی است پای اجل را بسوی جان

شاهان همی روند ز عصیان او نگون / مرغان همی پرند در ایام او ستان

ای بر هزار شیر سده شاه و افتخار / وی با دو پشت جد و پدر تاج پهلوان

گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو / از بیم میش بدرقه گیرد و سگ شبان

روزی که تیغ تیز بگیرد جو ابر تند / وز خون تازه خاک بخندد چو گلستان

جان را بود ز هیبت رمح تو دل سبک / دل را شود ز ضربت گرز تو سر گران

پیازند کار جنگ شجاعان جنگ جوی / از بهر زور کینه دلیران کاردان

گرز تو چنان بکوبد خصم را بحرب / گش چون خوی از مسام برون جوشد استخوان

کو که شراره سر کشاید همی کمین / وقتی که در مصاف شها بر کشی کمان

آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را / نشناختی ز بیم تو ترکش ز دوکدان

ای گشته جفت رای تو ز همت بلند / وی طبع و رای پیر ترا دولت جوان

این بنده سوی درگه عالی نهاده روی / تا از حوادث فلکی باشدش امان

یابد اگر قبول خداوندی خلاف / حاصل شود هوای دل بنده بیگمان

تا لاله گل نگردد و شمشاد یاسمن / تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران

اندر حریم جود و جلال و بقا بپای / و اندر سرای جاه و جمال و بقا بمان

١٦ بمدح الملک العادل ملک الجبال و اخوه

عرصه مملکت غور چه نامحدودست / که در آن عرصه جهان لشکر نامعدودست

رونق ملک سلیمان همه پروارد / عرق سلطان چه عجب گر نسب داودست

چشم بد دور که بس منتظم است آن دولت / آری آن دولت و اشطی معهودست

ای برادر سخن راست نخواهم گفتن / راستی بهتر تا فاستقم اندر مودست

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است / هرچه از نظم و ز ترتیب در موجودست

از یکی بازوی اقبال همه پالهوست / وز یکی طالع دولت ابدا مسعودست

گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتحست / هیأت دست کهر گستر آن از جودست

مردی و مردمی از هر دو جهان منتشرند / که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست

فضله مجلس ایشان چو بنعما دادند / گفت رضوان بر ما چیست همین موعودست

هرچه در ملک جهان نیست چه ظاهر چه خفی — همه در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغشان گر افق صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین این که ابد ممدود است
خصم دولت را چون عود به سوخته اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی چه جا پیدا اگر بپیندیس — چرخ را این نفاذ آن بعلو محسود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
باخرد گفتم کای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقود است
کیستند این دو خداوند بتعیین بنمای — که فلان غایت ازین شعر و فلان مقصود است
گفت زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دوبی باشد گفت — دوبی عدل که این شاه و هم مشهود است
دیرمان ای بکمالی که ز آغاز وجود — بر وجود چو تویی راه دویی مسدود است
عمری از خضر فزون باد و ملکی از حد — گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مباد آن نفسی — تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

۱۷

در مدح ملک احمد بن خال رحمه الله

چند ابخت مساعد که پس از چندین گاه — رهبری کرد و رسم داد سوی حضرت شاه
بعد ما گر نپر غیرت همه روز افکندی — سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجره من صبحدمی — روز بهمن چه یعنی دوم بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه تردد قضی الامر فقمتم — چه کشی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا زفت و چراغی بفروخت — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که دداعم نه رهی کرد و نه داه
او برون برد بدر مفرشش آورد ستور — محملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت بسا کن شو و هش دار و بتعجیل براند — آنچنان کز ره و بی راه نبودم آگاه
اتفاقا بدر رخنه بوفدی به پست — همه اعیان نشابور و بزرگان همراه
منتی داشتم از وی که ندارد مثل — اعمی از چشم و فقیر از زر و غنی از باه
همچنان حمله زانسم بسلامت می‌برد — نه درین طبع ملالت نه دران طوع اکراه
تا بجایی که همیداد مرا پیچ و کفش — تا بجایی که همیداد خرم را جو و کاه
خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد — که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه
بشنا کردم مرا گفت که این جوی ببین — ای بسی جسته و من دیده ز جوی و ز جاه
اندران عهد که تعلیم همی داد انجا — داور چند کهت مدخل ما شا الله
بالله ار نیمه آن نیست که جیحون صد بار — عبده بیش نوشتست بدین جوی فداه
گفتم آری چو چنین است مرا باکی نیست — گر ز من منع نزاید ز شما استکراه
چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

مکرر
چون بحجون برسیدیم ز من هوش برفت　　گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بازاران پیاده دلیهای حکیمان آورد　　چه کنم تا نکند مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری و بحجون در جست　　دست انداز از آن بگذشت بیکدم شاه
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهل است　　در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم　　چو دو یار او همه یاری ده و من یاری خواه
او چو شیری بیکی گوشه ز کشتی بنشست　　من سپر اندر زن و بیرون ز نهیبم روباه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت　　جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصه دیدم چو جان و جوانی بخوبی　　شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه
گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمد　　گفت راضی مشو از روضه رضوان بنگاه
باش تا شهر به بینی و در و بارو بلک　　باش تا قلعه به بینی و در و عرض سپاه
تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست　　گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهانش　　آفریننده ز هر حادثه دارا دنگاه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم　　دیده من چو در آن شکل و شئیت کرد نگاه
اشتری بود سیه زیر مغرق زینی　　راست چون تیره شبی بسته برو بکشته ماه
بوسه دادم پیشم و زانو و رکابش هر سه　　گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
بسعادت بسر آخر خود باز خرام　　که ترا پایه بلندست و مراره کوتاه

این همی گفتم و او دست همی کند که نی　　ترک فرمان رهمه روی کجا هست گناه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم　　بخت آنجا بمن و پایه من کرد نگاه
گفت مارا بدر شاه فراموش مکن　　که چو ما هست کنون گرد رکابت پنجاه
گفتم احسنت همانا که لمن اینکس باشم　　که بپاداش چنین سعی کنم بادافراه
کردمش خوشدل و من پای در آوردم (وراند)　　تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه
سده درگه اعلا خداوند جهان　　که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام　　که ز گردونش سریرست و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست اجل کار افزای　　وآنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان ز طرب رقص کنان و ز پی بخت　　گفتی اندر پی من هوش نوامیز دو راه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد　　و نجک این رشته همه یا له چنین باد دو ماه
چون از و حاجب بار است پدید مسکین گفت　　اه آمد بسرم آنچه گمان بردم آه
زین قدم من چو روی گشتم و بختم خور دیف　　حالها نیز بگردد ز دو پیشگاه بگاه
هر دو ما را بپر مانده بر درگه چرخ　　تا نشد صایم ما زاغ بگفتند صلاه
چو را برام لبم دست ملک فارغ شد　　گفتم ای بخت حرف کفش منه موزه مخواه
نه کلیمی تو برین طور که کوپه کم تیه　　نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بیگی چند بخوان لایق این حال و برو　　بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه

همچنان کردم و آن شعر ادا کردم و رفت   جان ازان رجعت بر فور پر از واشوقاه
پای مالیت زپس دست مناجات زپیش   که بهستی تو بر هرچه وجود است گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار   تا جهان هست گر از این خواب نگردد آگاه

18

فی حقها

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است   زان پستی باید طفل خاک و آب آدم است
باز هرکه اندر دوام خیر کلی دست او   بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست فی و ناک نیست   معنی دارد معین گر بصورت مبهم است
عیسی اندر آسمان خواهی پس   ثانی گوید کین سخن در عصمة الدین مریم است
پادشا سیرت خداوندی که در تدبیر ملک   هرچه رای او است رای پادشاه اعظم است
آنکه در تدبیر انگشت سلیمان دوم   منشورتهای صوابش را خواص خاتم است
ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات   طوطی معنی منم و ینک زبانم ابکم است
حرف را چون حلقه بر در بسته پس ای عجب   من چگویم چون لغتها از حروف معجم است
ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود   کو ستادش علم الانسان ما لم یعلم است
گر نجاط در نگنجد مدح تو نشگفت ازانک   هرچه عقلش درتواند یافت از قدرت کم است
قدرت اندیشه قدر تو قدر مشکل است   دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است
مپسند قدر تو تن در حیز دوران نداد   زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا مگوی   کآسمان از جمله اقطاع های یک طارم است
تو بدان اندازه از کبر با کاندر وجود   هیچ کس را دست بر نتوان نهادن کو سم است
باد را در شارع حکمت سیاست دایم است   خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است
تا در انعام تو بر آز در بیش باز شد   آز را اسپوسته در باب نیازی در هم است
ایمنی با پرده جایت چو دمسازی گرفت   فتنه را گفتند کایمان تازه کن کافر دم است
فتح باب دست تو شکلی است گر ناید ز او   دود آتش را میان چون ابر نیسان پرنم است
موج شادی میزند جان جهانی گر گفت   اینت غم گرکان و در یار از این شادی غم است
سعد اگر گیتیست او کاندر دو گز مقنع ترا   آن سعادتهای دنیایی و دینی مدغم است
گزو رای نیک گردون ده یکی زان خاصیت   مشتری را در صدوسی گز عمامه معلم است
تا که از دوران دایم در خم سقف فلک   با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است
آتش جود ترا گز دود منت فارغیست   آن سعادت باد هیزم کش برون بن خمست
رایت عزم تو بر بام بقا باد اگر   طره تیره شب فتح زمانرا پرچم است

19

بمدح سلطان ناصر الدین طوطی بیک و عضدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی   چرخ بنهاد در سپر عادت نافرمانی
در زمان دو سپهدار که از گرد مصاف   رخ روز در اندود شب ظلمانی
باد در معرکه چون صبح سنانشان مدد   دل شب همچو رخ روز شود نورانی

تیغشان گر بضیافت چو خلیل الله نیست
دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی

شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید
گفت بر نامهٔ ما چون نکنی عنوانی

ملک یزدان بغلط کی دهد ار سر نیست
اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی

هرچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان نبرا چرخ نیارد گفتن
انوری داد بده رو که تو هم نتوانی

لیک با این همه ای بر در روح سخنت
روح با فایده اندر سخن روحانی

گرچه در انشی نظمی که در ایشان گویی
راه بر قافیه‌ای کنی از حیرانی

مصطفی سیرتی هر دو بدان آورد دست
که تو در ملک همه عمر کنی حسانی

تا که بر چار سوی عالم کونست فساد
روی نرخ اهل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

این مدایح در حق ملک پیروزشاه گوید و خداوند خواجه جهان جلال الوزرا

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
دی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد پس چار طبع عالم

هم نام فرخت را این نام برد عیسی
کش بود از آن دگرها فضلش فزون دکم

بر پنج عمده بودی دین را سپاس و اکنون
تا تو عماد دینی شش شد همه معظم

دو جهانگیر و دو کشورده اقلیم ستان
نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد دولت و دین آن همه افریدونی
ناصر ملت و ملک این همه نوشروانی

رای آن بر افق عدل کند خورشیدی
قدر این بر فلک ملک کند کیوانی

عدلشان گو بهی خاصیت لاحول گرفت
چون قضا تهنیتش گفت بگیتی بانی

زانکه در پایهٔ او می‌نتواند که زند
هیچ شیطان ستم نیز دم شیطانی

پایشان حبس زمینست و درو قارون وار
فتنه و جور و ستم تا بابد زندانی

گر زمین را همه در پایهٔ انصاف کشند
جعد جاوید برد طبع از ویرانی

ور جهان را گره ابروی کین بنمایند
بکرند از جهان صورت آبادانی

ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند
چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی

ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند
هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

گشته بخشودن ایشان سبب آسایش
گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

بزم ایشان چو بهشتست که بر درگه او
مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیمست که در حجرهٔ او
اچپوا خوانان شمشیر کند نیرانی

هرکجا ژاله زند ابر کمانشان پیشی
موجها خاسته از خون عدو طوفانی

تا چه ابریست کمانشان که چو باران بارد
آسمان در سپر خورشید کشد بارانی

دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست
چون کند رمح درو همچو عصا ثعبانی

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصهٔ ممالک پیش نفاذ قدرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
بایست فزو کشاید از خاک صبر و صولت / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنایت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه / زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
تکبیر فتح گویند سیاره چون برآیی / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد / تألیف آیت آری هیبت از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست / بی بهرها که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان نزهت شاخی درخت طوبی / بر آستان جلالت کرسی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل / پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
انجا که در زه آرد دستت کمان بخشش / ابر از حسد ببرد زه بر کمان رستم
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید / گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم
در شاه راه دوران بی عزم تیز گامت / گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت / اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صایب تر از کمانت یک راه رو نزد پی / صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
در هر سخن که گویی گوید قضا پیاپی / ای ملک طفل اسمع وی چرخ پیر افهم

از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز / جاسوس وهم کانجا بر وهم کم شود شم
زود آگه داغ حکمت خواهد گرفت یکسر / از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن / دستی ورای دستت در کارهای عالم
پس سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید / گفتا که می چه گویی در ماورای من هم
تا روز چند بینی پیکانش بر نهاده / شیر مرا فتاده همچو سگ معلم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف / وی حق گزار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شان تو شان معظم
آن ورطه دید حاشا دولت که گفته آنرا / غایت خدای داند والله جل اعلم
تقدیر حال دولت چندانکه کم کنی به / زان فتنه دمادم زان آفت دمادم
دردی به حوادث از بیخ و بن برآمد / ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق نبود درخور با آن چنان دو وقعت / آن نیمه رجب را این آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن / من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک / هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی با پاین کار ایشان / گر چاره تو نکردی آن سود مند مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی   سوری چنین نبودی بعد از خدا دوامم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان   پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو   همچو بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
میخانه با سعادت بخت جوان بادل   همگوشه با زمانه عشرت چو زیر با بم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی   جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم
روزت چو عید خرم عیدت چو روز میمون   ور روزه تنفس بر سینه خصم را فسم

۲۱

ایضاً فیه

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو   آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو   خورشید کیست در بر رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول از وست   پرور شاه عالم عادل خطاب تو
ایام در مواکب عالی سپاه تست   و اسلام در حمایت عالی جناب تو
در کشت زار روزی بر کی بگشت سبز   الا باهتمام کف چون سحاب تو
جود عام تا یزه بر خلق کی گشاد   چون دست درفشان تو از فتح باب تو
در حزم باد رنگی در عزم با شتاب   عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو
گیتی ز خشم تو بر ضای تو در گریخت   آری پناه رحمت تست از عذاب تو
از دوزخست شعله نوک سنان تو   و ز کوثرست جرعه جام شراب تو

انجا که از زبان سنان در سخن شوی   در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
بیدار نیست با تو چنان در مقام خصم   کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح سینه چاک در آید بمعرکه   دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند   قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زودا که آسمان ممالک تهی کند   از دیو فتنه بیلک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق   پاینده باد دولت مالک رقاب تو

۲۲

وایضاً فیه

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست   اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پرور شاه عادلی و بر دوام ملک   بهتر گواه عدل بود آن گواه تست
گردون غبار پایه تخت بلند تو   خورشید عکس گوهر کلاه تست
سرآیت از عنا و عنایت که مرسلست   در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر سیارگان فلک نیست در بروج   بر گوشهای کنگره بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر   بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خرمن مه را که چیست آن   تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
رای تو گفت چرخ نهم را که چیست آن   تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار   تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

با نوبت فلک بصد اسم سخن شده / با او بگفته حال که خورشید و ماه نیست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری / گفتم چو زنده جان نزنم بجاه نیست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد / گفت انوری بهانه چه آری گناه نیست
گفتم که آب جیحون گفتا حذر بکن / بگذر که عالمی همه آب و گیاه نیست
گفتم بطالعم خللی هست گفت نیست / عیب از خیالهای دماغ تباه نیست
یوسف نه و پسران اگر نه بگفتمی / کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه نیست
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست / ای حضرتی که عرش بنو دارگاه نیست
زان اعتمادهاست که چون روز روشنم / بر مدت کشیده روز پگاه نیست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزای / گفتم که حفظ دولت سوی بیس گاه نیست
تا گهر با چه دست تصرف برد بگاه / از عدل شه خطاب رسید کین نه گاه نیست
پرور باد شاه و ندا از زمانه ایک / پرور شاه احمد بوبکر شاه نیست

٢٣ وایضا فی مدحه

ای شاهی ز همه شاهان فرد / مشتری منظر مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مردم و مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش / دولتت سایه ازان سان گسترد
که دران سایه کنون مادر شاخ / همه بی خار همی زاید ورد

بار هست کان نه باندازه ماست / با هوای تو گران نیست گزرد
همت غرقه کند دریا خشک / دم پروانه کند دوزخ سرد
پا پست از سوی معادن نگرد / لعل را روی چو زر کرد زرد
پسرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گفته بود گز ره برد
گر نه از عشق تگنیت بودی / زانگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجایی که گشد خاک درت / دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که میکرد خراب / کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در شدبر عجز / پی برون سو شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان / تن بی زور مرا می آزرد
وارد حضرت اعلی برسید / چون درآمد ز درم برد ابرد
ناپکالیده از انسان بگرفت / گر تو هم برپسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو / شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی / وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو / زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که برگرد زمین میگردد / گرد گنبد دولابی گرد
در جهانداری و کشور بخشی / چون سکندر همه آفاق بگرد

۲۴

ولہ ایضاً بمدحہ

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی / نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت / لعلی که چو یاقوت نپذیرد تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک / گردون بود دش عرصه و سیاره سپاهی
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید / دانی که پیاده چه کند دعوی شاهی
مسعودی و در دادن اقطاع سعادت / چون طالع مسعود خودی آمر و ناهی
در نام چنینی مثلا در قلم آری / ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زماد / با خود فروپس آید و با جوشن ماهی
رای تو که از ملک ثبت فتنه بردن برد / تا صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دایره دور نگنجد / ایمن شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را نچین رفت / کلک تو محیط آمد و او مخطی و ساهی
آن کاه ربا نیست که خاصیت جذبش / بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده تأیید برون نیست / تأیید کند هر چه کند خاصه الهی
هر یک تمنا که برون شد ز در آز / ره سوی تو داند چکند مقصد راهی
قدر تو باندازه بینایی من نیست / خود دیدن اشیا که توانست کماهی
این دانم اگر صورت جسمیش دهندی / گردونش قبایی کند و مهر کلاهی

ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت / یا رب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
من بنده درین خدمت میمون که بهوشش / خضرای دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه اسباب بزرگی و فراغت / خود میدهد این شعر برین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منش نیست / هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من این کرد قبول تو کزین پیش / با چشم پدر پیر من یوسف چاهی
در تربیت دوستی و مالش دشمن / گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند / کارت بجهان جمله چنان باد که خواهی

۲۵

وایضاً فی مدحه

باز این چه جوانی و جمال است جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم چهره برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته دهان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ نفسی کم نزند دم / زان حال نفسی کم نشود سرو نوان را
آهوی سر سرو مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر خام بستست صبا رنگ ریاحین / از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آن / با خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس / نا داده لبش بوسه سپر و پای فسان را
ژاله سپر برف برد از کتف کوه / چون رستم نیسان بخشم آورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود / بینی که چه سود است مر آن مایه زیان را
از غایت تری که هوا هست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد تاک بریده / چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / یا زان سوی او از چه گشادست دهان را
ور لاله نه نورسته نه افروخته شمعی است / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار است که در معرکه گردست / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
پیروز شه عادل منصور معظم / گر عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو گردند قران بیلک و دستش / البته کمان خسم ندهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد راعی حرمش نبود راه / جز خارج او نیز نزول حدثان را
ور بره زند شکر عمش نبود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم / در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو ندهد فایده ملک ستان را
در نسبت شاهی تو هیچ شه شطرنج / ناچیست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام / خباز که جلوه گری هیئت نان را
جز عرصهٔ بزم که را کین تو گردون / همگوشه کجا یافت ره کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / همکاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد / عیسی نتند بر تن او تار توان را
گر ابر سپر تیغ تو بر کوه ببارد / آبستنی بار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فا پید نشود هیچ / قهر تو گره وار به بندد خفقان را
ور ناصیهٔ کاهربا گر چه طبیعی است / پیشی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در پیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک / هم سال نخست از نقط بیهده ران را
در کار رباید قبول تو کشد خوش / آهن الم تک و خراشیدن سوهان را
انصاف تو مصر است که در رشتهٔ او بو / نظم از جهت محتسبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر / در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش / در اصل لغت نام ندانند گران را
بر عالم جاه تو گر اروی گذر ماند / چون مهره فرو شد چه یقین راه گمان را

روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد
بر باد نشینند هزبران جولان را

از فتنه درین سوی امل جای نبینند
بیکار پرستان نه امل را نه امان را

وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد
کز هم نشناسند نکو زاد و پستان را

وز عکس سنان و سلب لعل طراز
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
که نعره بلب در شکند پای فغان را

پر جست کند افعی قربان و چو او دید
پر باز کند کرکس ترکش طیران را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بی واسطه دیدن شریان ضربان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
آن لحظه که دست تو حرکت داد عنان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی
از بس که بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را

تا در کنف حفظ خدایی و جهانی
طعمه شد کان حوصله هول و هوان را

تا بار دگر پیر جوان گردد سرسال
گیتی و بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دولت این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بود وایمه که در آحاد سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را

قایم بوزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی معنی نفادش
در ملک معین نکند آیت و شان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش
انصاف رسانند سر انصاف رسان را

آن خواجه که بس دیرینه تدبیر صوابش
در بندگی شاه کشد قیصر و خان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقت سخط پای کشاینده روان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آمد
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت
برابر کشد حاصل باران نیسان را

از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد
حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را

از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ کمان کم نکند زور یمین را
تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را

این پایگه و تخت کیانی و شهی باد
وین هر دو دو مقصد شده شاهان و کیان را

شه تا که ز آنست چو جان در بدن ملک
یا رب تو نگه دار مرین راد مران را

۲۶

وایضاً فیها

حبل متین ملک دوتا کرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ
وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود
آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضهٔ ممالک صاحب که تازه باد
بی‌سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج ملک بود به پیرایه چنین
آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین بخل
آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق
دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

این آیتی که زبدهٔ آثار صنع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست
از دست غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان
تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضای تو سرجملهٔ حیات
دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد
بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
بر عهد و دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو پایه نیافت
موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از رعایت تو بهره ندید
کل مهر نقشهایی بلا کرد روزگار

در بیع خدمت تو که آمد که بعد از آنش
بر من یزید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست هر که هست
وین بندگی بصدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مدائحت سر دو چون گیتی
این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار

چندین عماد دولت و دین آشناش بس
کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این

این کام دل عطیت و تایید جاه اوست
بی عون و جاه او چه عطا کرد روزگار

پیروزشه که پیش ظفرپیشه رایتش
پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

آن خسروی که تا بقیامت ز نوبتش
سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن آسمان محل که زبس خرج جود او
خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آنکه از برای خدمت میمون درگهش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش
برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

دست چهار دولت فتراک او نیافت
زانش همه بباد هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد
زان چون خودیش پشت دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل
از قالب سپهر جدا کرد روزگار

خانی که در زمان خلافش ببک زبان
از غنهٔ بدسگال غزا کرد روزگار

در موقفی که سلکش از حبس کیش رست
بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش
در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله از حلم و خشم تست
آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

خم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه نشاید خواندش خرد
وز دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون
زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار

ای پایه کمال تو جائی که از سمو — اول حجاب اوج سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دیبست ثنای من بدگاه تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ثنا کرد روزگار
ذکر تراچه نام فزاید ثنای من — خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در زمانه شادی و غم در زبان فتد — کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ چتر و صاحب نهفته باد — هر امر کو قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که نیستیش بقا کرد روزگار

بمدح الملک العادل عماد الدین فیروزشاه والصاحب الاجل جلال الد ۲۷

چند بزمی کز هر دم دگرگون زیوری — آسمان بر عالمی بندد ز زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان — از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او نو بگنبد نافهٔ — با زمین صحن او قیمت نیارد عنبری
در خیال نقش تب روبان او واله شوند — گر ز دوده هر گریبان سر برآرد آزری
جنتستان عرصه گر بی وعده باید جنتی — کوثرستان باده گر مستی فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم — گر میان آب روشن بر فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست مصر جامع هستی از آن خارج نیافت — روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری
دیرمانی ای حضرتی کز سعی بنای سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری
تا چه عالی حضرتست این کین آفتاب خسروی — مردم از بهر سدهٔ قصر تو سپارد خاوری
آسمان دیگرست از روی رتبت گوییا — واندر و هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او پیروزشاه و صاحبند — شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری
آفتابی گر بخواهد در گشاید نور را او — جاودان از نیم روز اندر شب گیتی دری
گر کواکب را مسلم گشتی این عالم سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر هندوی باریک بین — پاسبان بنشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ این خسروی — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عقرب ز بهر منع ورد حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای جشن و خلوتهای عیش — بسته بودی خویش را بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در جو شاگردان تو — می بریدی کاغذی یا می سکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ برد — شاخ هستی را نداد از تو کاملتر بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت — ملک آب و خاک را همچو تو صاحب افسری
چون لب ساغر بخندد هر ندیمت صاحبی — چون سر خنجر بگرید بر علامت قیصری
جام و خنجر چون تو صاحب قران سر گزیند — بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان / با چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری
گر شود با پس تو در ملک طبیعت محتجب / آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاند نایبی بر چار سوی آسمان / زهره هرگز بر نیاید نیز در چادری
ابر می بارید روزی پیش دستت بحر پر / برق می خندید و می گفت اینت عاقل مهتری
ابر اگر از فیح تاب دستت آبستن شود / قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عرعری
معن و حاتم گر بدیدی دل و دست ترا / هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان دوران که عمری در سه کشور ملکه پیش / زایمنی زادن ستردن شد چو گردون مادری
بالش عالیت سدفته شد ورنه کجا / پهلویی در ایمنی هرگز بسودی بستری
دختران روزگار ند این حوادث وین بتر / کین یکی نازاده شد زادست دیگر دختری
روز هیجا گر خروش و گرد جیبت سایه را / تا سوار خویش را یابد بیابد رهبری
از پس گرد سپه نوک سنان آبدار / همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اخگری
آسمان ابر بیفشر باز اگشاید تا بره / چون ببوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بازنده پیکان ژاله وار / هر سنان برقی بود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت / بانگ شب خوش باد جان برخیزد از هر پیکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی / ای تو تنها هم پناه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد / وانگهی فربه نگردد اینت معجز لاغری

عقل با رمح تو فنونی میدهد اکنون که چوب / شاید ار ثعبان شود بی معجز پیغمبری
خنجرت سبابهٔ پیغمبرست از خاصیت / زان بهر آیا چو مه از هم بدرد مغفری
بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت / کآسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری
گفت نصرت نی مرا بازوی شه می پرورد / خنجر از ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفت ماه / گر ببیند گشتی اندر هفت کشور یاوری
نا مرا ازرجهٔ در پای حرمان دو سپار / فی المثل بر تختهٔ نردی کشان تا بعری
هیستمی ار بس که پیر آستانت بودمی / چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار / مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این چنین با من بس که دارد قصدها / آن چنان بی رحمتی نامهربانی کافری
هم توانستی گرم ساکن ترک زین داشتی / تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از نوجوانان امر بهاری بی دریغ / در کنار گردش گردون نهد چون دلبری
بید ریعت ملک باد اندر کنار خسروی / تا نباشد گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و رای صاحبت / استواری کارهای ملک را چون مسطری
آسمان ملک را دایم تو باشی آفتاب / از سجود آسمان گردت مجاور محشری

۲۸

بمدح الملک عماد الدین فیروزشاه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده

جهان به تیغ درآورده جمله زیر نگین
پس از سکندر دامن بدان نیالوده

ز شیر بیشه پیلوتنان بیک جولان
شکارئی که بصد سال کرده بربوده

هزار بار بهر دم طلایه خدمت
بسیط خاک جهان بادوار پیموده

چو دیده نیستی بی سؤال بخشیده
چو دیده عاجزی بی ملال بخشوده

زبان نداده بجود و عطا ز پاینده
وعید کرده بجرم و جزا نفرموده

ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو
طراز توزی و تار قصب نفرسوده

بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم
سیاهیست از گل قهر آفتاب اندوده

دو گشته خانه خورشید کی برو مصاف
چو شیر رایت تو پنجه بر آسمان سوده

هنوز مطرب زرمت نبرده زخمه بکوس
که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو
ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده

ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی
در آن دیار بشب تا بروز نغنوده

اثر ز دود خلافت بروزن گه رسید
که عکس تیغ تو آتش نزد بران دوده

ز خصم تو نزود خون چو گشته کشت که خون
ز رگ چگونه دود از دو دیده پالوده

از آن زمان که ظفر چشم تو شانه زدست
ز رنگ جور کدام آینه است زدوده

قضاست امر تو گویی که از شرایط او
نه کاسته است همی هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچه شکان تست گلبن فتح
شکفته دایم و افتاده توده بر توده

شمایل تو بتعیین نتایج خرد است
که همگنانش پسندیده اند و بستوده

ز تست نصرت دین و ز خدای نصرت تو
دراز باد سخنتان که نیست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

۲۹

وله ایضاً فی الصاحب الاجل جلال الوزرا

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را

از هر چه بنان تو اعجاز کف تست
گر دست گذاریست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
یا رب چه کمالیست عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند
گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشاند قلم تو
گر در سپر مغفر کشد جذر اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید
از بویه او خواب خوش آهوی حرم را

با دایه عفو تو سخطت الف گرفتند
چون ناف بریدند شعار او الم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است
غمخواره تر از گرگ شبان هست غنم را

بستان فلک تا گل عدل تو شکفته است
تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکشد قدر ترا دست وزارت
افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی از تست
زورست و درو سکه نقد هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع ... از خاتم خضرا چه شرف خضر حجم را
زین پیش باندازهٔ هر طایفه مردم ... آوازه و اعزاز تویی بود نعم را
وامروز در ایام تو آن صیت ندارد ... بیچاره نعم چون تو شدی شعبه نعم را
دودی که پس از مطبخ جود تو براید ... آماده تراز ابر بود زادن نم را
انجا که در اید بنوا بلبل رمت ... جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که روان بر اثر تیغ سمشیر ... چون نار خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق ارد و در جلوه تشنج ... گرنا پس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک ... انجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
با فایده تر زانکه همه روزه همه روز ... از شست کمان ناله دهد پشت بخم را
بر همت تو کس نرسد زانکه محال است ... پیمودن این پایه تقاپس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به ... نامی چکند بازوی بی دست علم را
بخت نه نسیمی است که پی گم کند اقبال ... گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
بدخواه تو بر تختهٔ آن سخته خاکی ... صفر نیست که پیشی ندهد هیچ رقم را
چاد ترا در بدن ار پاس تو خون نیست ... ورهست چنان نیست که اصناف امم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید ... در هیچ عمل منصب او پیش دو دم را
تا خاک برآمد شده هر کاین و فاسد ... پرداخته و بر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت ... کاندر شکم چرخ تویی شادی و غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته ... بهرام فلک نظم حواشی و حشم را
در بزمگهت چهره بعیوق نموده ... ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار محدر ... تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر بران وزن و قوافی ورد بفنست ... کامروز نشاطیست فره فضل و کرم را

۳۱ وایضا از فیها

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب ... دین حق را انجم و گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دست باد ... کف کینت آتش دوزخ براگیزد از آب
فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان ... صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ ... پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج گردون زیبد سقف خیام ... وز بزرگی جرم کیوان شاید مینخ طناب
دست منعت حلم گردون را اخابر کف نهد ... در سران غزوی که نوک قلم گردی خضاب
کشته گره تراتقدیر ننماید نشور ... تشنهٔ وصل ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت گر نخواهد آشیان داند نهاد ... کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با اجتناب عدل تو ... قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب
ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا ... یک جهان ابر ده اندر سایهٔ عدل تو خواب

[illegible]

دشمنت را آب نی از خاکساری در جگر
لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان یکی بدخواه را
گر بگردون بر شود همچو دعای مستجاب

بر سر خصم تو پای تو همی چون باران رود
گر اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

ز اتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت
عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوان
قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر
در دماغ چرخ هست از جود تو بوی گلاب

گر نبودی طبع تو دانش نبودی در جهان
گر نبودی دست تو دادن بماندی در حجاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق
فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف
او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوستست دست عهد تان با یکدگر
دست جور از دهر ببرید این تدبیر صواب

گر چه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت
هر حدیثی را ز لفظ درفشان یابد جواب

هم باقبال تو می یابد ز سلطان جهان
اسپ و طوق و جامه و تشریف دیوان و خطاب

گر چه گل خود بشکفد بر بار و خود بویا بود
تازگی آخر صبا می بخشد و تری سحاب

ای زبان راستت گویا حدیث غیب صرف
وی خیال راستت بنیت همنشین وحی ناب

تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر
تا بود مجبور سیر دو کرم گیتی شیخ و شاب

پایه قدرت مباد از گردش گردون فزود
عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد
سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بد سگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر
نیک خواهت در دو عالم در ثنا باد و ثواب

۳۱

فی الصاحب جلال الدین زاحمد الله

ای ملک بهین رکن ترا کلک وزیر است
کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است

کلکی است که در نظم جهان خاصه ممالک
تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است

کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد
وین سهل شد مغز آن کلک و صریر است

منسوج لعابش چه نسیجیست کز و ملک
یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است

اقوال خرد بشنود و راز به پسند
زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابی است
کاندر سر او پایه صد چرخ اثیر است

اشک حدثان هیبت او رنگ بقم کرد
هر چند برخ زرد تر از رنگ زریر است

بارنیست که صیدش همه مرغان دماغند
شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است

چون موج ستم فوج کشد کشتی نوح است
چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است

ابریست کز و کشت امل تازه و سبز است
تیریست کز و کار جهان راست چو تیر است

نی نی چو بحق درنگری شاخ نباتی است
بس پرو چو اطفال هنورش غم شیر است

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
جایش سر انگشت کهربار وزیر است

دستور خداوند خراسان که خراسان	در پیش بکروزه آبادیش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست	چونان که ز انجم مثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز وضیعست و شریفست	هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیم است	با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان	عزمش بگه قهر چنان کم شده کبرست
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد	باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را	آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانک	از پایهٔ او هرچه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیابد	وان چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد	خورشید از آن بر حشم چرخ امیرست
در حضرت عالیت بحرمت کمری بست	بهرام از آن والی اعمال خطیرست
انجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است	وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک دست کند حکم دوامش	ملکی که درو ملک همایونت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد	هیهات که ناساخته چون سوسن و سیرست
از معرکه فتنه بعون تو برون شد	ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
آنکه مثل او مثل موزه و گل بود	واکنون مثل او مثل موی و خمیرست

از شیر فلک روی بگردان که حوادث	با خصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
این طرفه که چون دایرها بر سر آبند	وان نقش نه زدیمه شان نقش حریرست
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی	ناهید زنی مطربه و تیر دبیرست
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان	تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت	تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیرست

۳۲

وایضا فی مدحه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست	چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن ببین که سپاه رخت	کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخه ز زلف تو برد آنکه براطراف صبح	طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو بر خنده شد رستهٔ پروین گسست	جزع تو پر مست گشت باغ عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید	نقطهٔ نون خطت خانهٔ آزر شکست
ره روا امید را عشوهٔ تو پی برید	خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آزرم جوی بس که بتو درگریخت	گر تو بیگانه وار بس که بمن بر شکست
مسکن اگر جان کشم پیش لبت حد میی	تیر شکاری بسی آهوی لاغر بشکست
با تو نیارد کشید مهر فلک مهرگان	کین تو چون جود شاه قاعدهٔ زر بشکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و برزم	بذلش لشکر فزود بأسش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا ‏ ‏ از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گرد سپاهش بروز پردهٔ خورشید گشت ‏ ‏ صبح سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش به بین ‏ ‏ صنع چه چیز از عرض نفس چه گوهر شکست

گرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو ‏ ‏ گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسید ‏ ‏ کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت ‏ ‏ مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان ‏ ‏ گه ره و بی ره برید گه و که در شکست

کیش قدر بر گشاد راز نهان گفتنی ‏ ‏ زهره بران رزمگاه حقهٔ زیور شکست

شاه بدان ننگرید گفت که روز چنین ‏ ‏ مال مهاجر گرفت جیش بهم بر شکست

وهم نیارد شمرد آنچه شه از بیم جان ‏ ‏ در پی آتش سپرد در سم اشتر شکست

اسپ سکندر نبود در خششش چند انکه رفت ‏ ‏ در ظلمات مصاف گوهر اسکندر شکست

تا پلنگ خر بند کانش وحشی دریا گرفت ‏ ‏ تا که پاسبانش خنجر افسر شکست

آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید ‏ ‏ نایب مومن گماشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت ‏ ‏ پنجهٔ دیوار دهر عاقبتش سر شکست

مرگ ز پا پس تو گرد آنچه بچشم سپهر ‏ ‏ در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

حزم تو از بس درنگ پنج ظفر خشک دوخت ‏ ‏ عدل تو از بس شتاب شاخ ستم تر شکست

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت ‏ ‏ چون کله خطبه را نعت تو بر سر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند ‏ ‏ شعله چو مسطور شد پشت سمندر شکست

زرق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت ‏ ‏ زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

از چه فتح تو خصم تو پی کرد اسب ‏ ‏ همچو حجی کز حذوک چهرهٔ مادر شکست

خصم تو گوید کسی کز پی پیکان زر ‏ ‏ تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست

پیدهٔ و همت کجاست وای که سیمرغ وهم ‏ ‏ در پی بو سپیدنش حملهٔ شهپر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست ‏ ‏ کین در روزی گشاد وان در خیبر شکست

دست سخن کی رسد بر تو که از ناپس تو ‏ ‏ تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست

در صف آن کارزار گر فزع کرد و فر ‏ ‏ زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست

شصت به پیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد ‏ ‏ دست بایمای تیغ منبر پیکر شکست

گوهر خنجر چو گشت لعل بخون گفتنی ‏ ‏ صدمت آسیب تیغ تارک و مغفر شکست

تشنگی خاک رزم دردی او داج برد ‏ ‏ در سپر ارواح مست ترک چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک ‏ ‏ پهلوی خصمان چو نال یک بیک در بر شکست

هر چه از آن پس برید تیغ مثنا برید ‏ ‏ هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بنیک چشم زخم ‏ ‏ لشکر چون کوه قاف کس بخدا ار شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی ‏ ‏ گر سخنش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحب‌قران چون تو سلیمان نداشت / کاصف او وصف دیو نیک مزور شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک / خواجه چه صفهای دیو نیک بدگر بر شکست
معرکه مکر دیو ظل عسر نشکند / چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
تربیت خواجه کن زانکه نیارد ز بیم / بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است / از وزرا کس بکلک صولت خنجر شکست
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش / هیبت جیحون که هست سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق هست که از چار طبع / اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند / گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
بسعی شاه باد دست جهان گر جهان / دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

۴۴

وله فی الصاحب جلال الوزرا

زهی زبار که حکم تو سفیر صفیر / زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون / زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
بظل جاه تو در پایه سپهر نهان / بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید / ز پیچ کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود / ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نماند زهی خصم بند کارگشای / که وقار زهی عفو بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را چوگان / دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای / مرا بچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند / نیار چرخ که در جنب قدر تست قصیر
با نتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فکند رای تو بر خاک راه رایت مهر / نوشت کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در بشر کشتگان نیاز / ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا در جنب حال آن وعده / که شد بعون تو بیرون ز عقده تأخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چند است / که از تأمل آن نیست هیچ گونه گزیر
بپنبه ز لطف تو گر اعتماد فرمایی / بدان دقیقه که آن بتنها کند تقریر
ز دست آن بدر فتح گر پی تعریف / ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر
بمن رسید ز تمام چشم و چشمه مهر / بقدر جزو نخست از دو حرف نقطه ضریر
چنین نمود که جز دو دوم همی آزند / درین دو نقطه بفرمان شاه امروز زیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست / نزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعا بود الحق / در آن مضیق که از آسمان بود تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بود است / چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذرفت گر نشین نقصان / بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا بنود در فنا پس پروجوان
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

٣٦

ایضاً فیه

ای بالستحقاق شاه شرق را قایم مقام
وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه
رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب
تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام
کلک تو خود اصم را بشنواند از صریر
هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است و خام
گوش گردون بر صریر کلک تو دانی ز چیست
زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
راستی به با کف و کلک تو پرورده‌اند
نام صاحب از کفاة و نام حاتم از کرام
ملک را حبل المتین جز دامن جاهت نبود
لاجرم بنهیبش افتاد و بدو کرد اعتصام
تا چه فعالی که چرخ مستبد هرگز نداد
در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت نور تو مقصور است چون خورشید و روز
چون تویی را از وزارت کی فزاید احترام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول
آن که می گوید که از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک خدمت هم ضعیف و هم قوی
وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف از قهر تو پیدا همچو آب اندر زجاج
عفو در خشم تو پنهان همچو مغز اندر عظام
می‌پسندت گوهری قایم بذات اندر رواست
عقل ازین تسلیم هرگز بار پس ننهاد گام

ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او
زانکه هست این هر دو را دایم بدان مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک
تو نه آن بدری بگویم تو که ای او کدام
تو تمام با ثباتی بدر اندر آسمان
از دو نقصان در تحیر این ز خلف آن ز انام
پایهٔ قدر ترا از نه نشان میخواستیم
گفت او تن در دهد با ما درین خلقان جایم
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست
زان ز ماهش نعل کرد و بستند از پروین لجام
دایهٔ جود ترا گفتم کرا خواهی رضیع
گفت باری آنکه او را نیست امکان فطام
ابر را گفتم چه گویی در محیط دست او
گفت هان در می کشی پایه زبانت را لگام
گفتمش چون بن کنت هر گزیده ای ساده دل
فتوی از اهل کرم مفتی ز ابنای لیام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام
تا چه گرد پست بند بحر و کان بجای دست تو
این چنین گو می کشد زان هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ذات
گر علو پایهٔ قدرت بگنجد در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن در تو وای
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام
خسرو صاحبقران طوطی که از اوصاف او
باز را تیهو هوا خواه است و شاهین را حمام
ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر
تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام
هرکجا با تیغ چونان شد چنین کلکی قرین
فتنه جز در خوابگه بابد اگر سازد مقام
تیغ او کلک ترا هر ساعتی گوید که هین
کار من کشورگشایی کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان سپه کابنای شاهان زان غلامی کرده اند
گشته اند اکنون بجمع و طاعتت یکسر غلام

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق
می دود در ارزش کنون هشت عرق وار از مسام

وانکه نشنیدی بنام آیت اندر شان عدل
می برد از عدلت اکنون سوی مظلومان پیام

تا نه بس گر تو تویی در خدمت این پادشاه
من همی بینم که زاید بینما جاهت مدام

سکه را لب گشته از شادی نامت خنده ناک
خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرت لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند شگفت از آن یک
صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عون تو چنانک
عون تو بیرون نهد رخت خرابی از ملام

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو
هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام امداد ای شکر آن
خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم عام

زانکه بر من هیچ روزی دایم و بی سابقه ایست
خرد باشد این چنین انعام وانکه بر دوام

گر چو سوسن صد زبان گردم چو بلبل صد لغت
می نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با این همه گر در همایون خدمتت
مدتی ناباشم طبعی چون دگر افتد بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام

ای حروف آفرینش را کمال تو الف
وانکهش از لاجورد سپهر مدی بر چهره لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات
هر چه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال
تا نباشد چاره مرکز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی مرکز از گردون دون
متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشتت باد باقی در حقیقت باد می
از سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج
در گلستان بقای تو تباهی راز کام

از وجودت جاه و دان سعد و علو پاینده ذات
یعنی از هستیت مسعود علی پاینده نام

۳۵

وله ایضا فیه

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده
وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایه تو تا پی تو هم نپریده
بر دامن تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از دست فتاده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت نه بحدیست
کز خلق بماند یکی ناگرویده

ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری
در دیده احرار جهان مردم دیده

دی خانه فروش ستم از آنکه بر انداخت
انصاف تو امروز دکانش بخریده

آرام زمین بر در حزم تو نشسته
تعجیل زمان در ره عزم تو دویده

در کام جهان آن شده از تف ستم خشک
جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

از خنصر چپ عقدا یادیت گرفته — اطفال در ان عهد که ابهام مکیده
بر خاک درت ملک تو گویی که ز آرام — طفلی است در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چین جاه تو آمد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
انجا که گران گشت رکاب سخط تو — از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع پرور تو ماه — با عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را — هر پشت که در پیش تو یکسر خمیده
دندان خزان کند بر ان شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خزر فضله لطف تو سرشته — آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب پستان شیر مزیده
شیر فلک از شیر سراپرده دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — هر یک دگر افتاده دو صد دیو رمیده
غور تو نه بحریست کز و عبره توان کرد — گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده
تو در چمن باغ وزارت بتماشا — چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
تا تار شب و روز جهان نیست کز ایشان — سهم رسن پنبه خورد مار گزیده

هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته — وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

٣٦

وایضاً له فی الصاحب

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
برزد هیک خروس از پی بیداری مستان — دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر فلک جام نکوتر — چون لشکر خورشید بآفاق درآمد
از می حشری به که در آرید بمجلس — زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی می سحران را — گر ما در گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
از بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی به روی در انداز و مرا ده — زان می که ز رشش ما در و لهوش پسر آمد
بر من مشکن پیش که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
از دست گهرگستر منصور شهنشاه — دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که تر و خشک جهان فانی و باقی — بر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ نبات خشک لب افتاد — با نعمت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهانی بکشیدند / با نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نشانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو هما بیست که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید دران بی خطر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد / عدل تو چه گر ناسخ عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه ببازوی دلت بود / زین روی دفینش ز کران برحذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسید دست / بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان سحاب آیت احسان و ایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدیمیست چنان کز در تقدیر / ز دیمه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر / در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه برد دجلیت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا اپستر آمد
گردون که ز بی و سم مهندس بسپردش / آمد شد تایید ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ نگون یافت / خاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان / وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر نهفتند / گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند / گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را / کانرا ز فلک دود و ز اختر شرر آمد
تو پاکی و خصم تو جبان و چنین به / زیرا که چگون جبلهٔ کل بشر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست / نی را ز پی حملهٔ صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو کمر دود ندید بست / گر سیاده دلیش ازروی شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین / با حرقش آتش چو شراب کدر آمد
عنقا که زبان کرد منشی جای نگه داشت / هر کز طرف دامنش از عار نر آمد
در سبزه روی سر چو هر جای فرو برد / یکسال ز غن ماده و یک سال نر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر خاست / هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بر آمد
من بنده که زین پیش نزد زخم درشتی / گردون که نه احوال من اورا بسر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکینه / در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جایی دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد / آن تو ز دل بود ازان بی جگر آمد
نظمی که در احوال من آمد همه وقتی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در و نقش هوای تو گرفت است / پاینده ترا از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش / هر لطفه که بر غنرهٔ سمع و بصر آمد

از تو نگزیرد که تو در قالب عالم — جانی و یقین است که جان ناگزر آمد
تا در مثل ازند که اندر سفر عمر — جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو خرشاد مبادا — کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که بر آید — زان کز تو بر آمد همه کاری که بر آمد

۳۷

ولَهُ فی الصاحب

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری — بعونش کرده مدتها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت — ز رای ثابت بنیادی ز بخت ثابت بیداری
جهانی مهر و کینت وجه سپاس نعمت و حشمت — سپهری عفو و خشمت نقش بند عزت و خواری
با سپانی فکندی سایه حشمت بر آن پایه — که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرد عقل کل — نهایت را در او برگشته دید از چه بسیاری
اگر بر کوه سر می سایه افتد ز پاس تو — نه پسندد تا قیامت نیز مستی پست هشیاری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد — بپستاند سایه از بس زدن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو — نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم — کسی کاندر بیان این دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان غمناکم که در شبها — کند با کشتهای تشنه باران های آذاری
تشریف زیارت رتبتی دادی مرا کنون — چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری
ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد — که رخت کبریا هرگز بجوبان کلبه آری
ز دولت نزد من بود ای بیت ازین مبارکتر — نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همین می کن که جاویدان مدد باد از تو توفیقت — که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
نه عادت داری اندر جمله آداب پسندیده — یکی رادی دگر چه راستی پس چه کم آزاری
الا تا خاک را از کوهسارش خیزد گرانسنگی — الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری
روانی باد فرمان ترا چون آب کشتی در — که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
موافق مضطرب از نکبتی نی از طربناکی — مخالف سرخ رو از نهمتی نی از نگونساری

۳۸

باسنده عالفرس

ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون دستور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان — موکبی کز موج و فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — صاحب خسرو نشان دستور خاقان کبیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
آنکه اندر روزنامش رابض ایام شد — وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده‌دار / هر کجا عزمش نهد فرمان قضا فرمان‌پذیر

کرده هر چه آن در نفاذ امر گنجد جز ستم / یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات / وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از عز و شرف کان وصف ذاتی بنیتش / وان زوابد کز نظام فخر دارد خود مگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا / بر ابد هوست والحق بود مقدار قصیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر / بر جهان هوست والحق بود اقطاع حقیر

گر چو دست او نبفشد بر فلک یک فتح باب / دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف / وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب / نهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم نقوت مایه بود / عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زاب رویت نخچه شد نان وجودش لاجرم / صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که در پیمان تو یک تو نیاید چون پیاز / انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دوش زندانبان قهرت را بخواب می‌دیدم / مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر

گفتم این چه کنت دی در پیش صاحب کرده‌اند / پاکبان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب / رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر

تخت گردار آسمان بر چار ارکان تکیه زد / زابتدای آفرینش تات او باشد سریر

چون نگردی التفاتی در سفر شد سال و ماه / تا بدار الملک وحدت بوکرو سازی سفیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن / ای بتو دست وزارت چون سپهر از مهر منیر

گر تو اثر در ثنای تو نیاید دمی / خاطر من از تفکر خانهٔ من از حصیر

وین که زحمت کم کنم نوعی ز تشویرست از آنک / نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

گر چه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان / دارم از انعام تو کاری بنامیزد چو تیر

عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان / زانکه آمد ز ابتدا در گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد در کامت مشار / در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچو بقم / روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار / روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ / نالهٔ آن از نوایب زار چون آواز زیر

39

و له ایضا فیه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف هواست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان‌کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

اگرچه رنگ همه امهات آمیزند
درین سرای که کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشهاست هستی
ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
که بر طبایع و موالید والی و والاست

چو در ولایت طبع از وگزیری نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبشی است کی بی اولست و بی آخر
چه گردشی است که بی آخرست و بی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست
بجای من چه کزین صد هزار گونه جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقفش بچارهٔ زمین و سماست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
که هیچ حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بجمله ز اعضا جدا نمی کندش
گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست

اگرچه دل هدف تیر محنت است و غمست
وگرچه جان سپر تیغ آفت و بلاست

ز روزگار خوشست این همه چرا که بلم
ز دست بوس خداوند روزگار جداست

جهان خواجگی و خواجهٔ جهان که بجاه
بخواجگان ممالک برش علو و علاست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت وزراست

بهای ملت و پشت جهان و ناصر دین
که دین و دولت ازو جفت نصرتست و بهاست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک
هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست

ز بار حلمش در جرم خاک استسلام
ز لطف قدرش در طبع آب استسقاست

ز قهر اوست که تار سپهر ناپودست
ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور
بزیر سایهٔ عقل اندرش رجال و نساست

قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان ستان وفاست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق نجات
بجای ابر دروغ و نوال بحر دعاست

توانکسی که زهر ثنا و مدحت تو
بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون
عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز سور مجلس تست آن طرب که زهره است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نبان دست ترا موج بحر و بذل سحاب — میسر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوایی که دولتت دارد — جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست
جهان طبع گراید بخدمت تو که تو — بذات کل جهانی و کل او اجزاست
فلک ز جود تو پارد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی — سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند — که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب — جهان گذشت و هنوز اندرو تنی تنهاست
اگر فنا در هستی بکل براندازد — ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارک الله از آن آب تیز آتش فعل — که بارکاب تو خاکست و با عنان هواست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد — برش بصورت اسپی بود که بر دریاست
چه هیکلی است بزیر تو در که با تک او — بسیط گوی زمین همچو پهنه بی پهناست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آن — بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کام روزنش ار برانگیزی — بعالمیت رساند که اندرو فرداست
نه صاحبا ملکا زآرزوی خدمت تو — دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

دیکن

ولیکن اندرم نیست ممکن از پی آن — که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی نشست چو کشتی سفر نیارم کرد — که راه وادی دشوار و عرصه چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن — که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذرم هست — که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن مرده ریگ نیست چنان — که خدمت تو کند جان زار مانده بجاست
سوالکی است درین حالتم بغایت لطف — کان بنده چنانست کان نه نازیاست
رعایت کرم تست بازخواست من — که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بمن جواب و سوال امور دیوان را — تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست
بدین دقیقه که راندم کمان کدیه مبر — به بنده گرچه گدایی شریعت شعراست
بسرم بظل عنایت بپوش بس باشد — که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز جور فلک — شب است و روز و زین هر دو ظلمت و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان — که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

وله ایضاً فی مدحه

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را

بهار در و گهر می کشد بدامن ابر | نثار موکب اردیبهشت و اضحی را
مکرران طیور زنند بر منابر باغ | زنیم شب مترصد نشسته املی را
چمن بکرسی سرطان شد که شاخ نسترنش | طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند | بگونه گونه بلاغت بلاغ طوبی را
بکاست مجنون تا عرض داده دریابد | نگارخانهٔ چین و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج | باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی | بنفشه سپر چو در آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت گل بشنید | بشند نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید | که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی | مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
چهار پنجه کشادست و نی کمر بسته | دعا و خدمت دستور و صدر دینی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه مست ردا | ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
نموده عکس نگینش بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس زمرد نمود افعی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت | تا شد ید بیضات دست موسی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل | بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت را | اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار پیش طعنه زدست | سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با پشیزه روی طمع | خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ | ذبول کاه دهد کوههای فربی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند | قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت | قضا جواب نبشت تو چو آب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو | چه واجبست مقادیر امر شوری را
بر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود | زمانه طی نکند جز برای حسنی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست | در اعتقاد تو ضدست نون لکنی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | زمانه صوت سؤال و صدای آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان | که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
زهی رواج جودت ز روی استعداد | امید شرکت احیا فکنده موتی را
چو روز جلوه انشا در اوی شهرت | ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک | ورای مایه خود ساختند ماوی را
وجوه جود تو رایج فتاد اگر نه وجود | به نیمه باز قضا می فروخت اجری را

پنج روزه ترقی بسقف او بردند　　جولات وعوی اطراف باج ومدری را
شکوه مصطفویت افراز طریق نهاد　　زطاقهاش درافکند لات وعزی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست　　زمانه نیک شناسد طریق اولی را
زچرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن برآب　　زخصم نایژهٔ حلق بهر مجری را
همیشه تاکه بشمشیر وکلک نظم دهند　　نگاه خشم ورضا عشو را وبشری را
زپاس تیغ تو شمشیر فتنه باد چنان　　که تیغ بید نماید بچشم خنثی را
تراعطیهٔ عمری چنانکه میلادش　　کند کبیسهٔ سالش عطای کبری را

٤١

ایضا فی مدحه

ای زرین نعل آهنین سم　　وی پیکان گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل　　با آتش تو چو پاق هیزم
پی تو بگرد خط ناورد　　چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت　　بر بسته قضا خواص مردم
بازی حشوهای شانه‌ات　　برکنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل　　دردی ندهی ز اول خشم
ره کم نکنی و در تحرک　　چون گوی ز پای سر کنی گم
وقت جو اگر زجمله طبع　　بر گوشهٔ آسمان زنی سم

در خدمت داغ وطوع صاحب　　پس تجربهات بی تعلم
آن عالم کبریا که عام است　　چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریایش می‌شد　　تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت　　یعنی که نمی‌کنم تجسم
ای پایهٔ کبریات فارغ　　از ننگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا پیاپی　　وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید　　با طبع تو قطره ایست زمزم
صدر تو بپایه تخت جمشید　　اسپ تو بسایه رخش رستم
گردون بر تو خورد سوگند　　پر سبزی یافت از تراکم
بیدار نشد سپیده تابش　　رای تو بگفت لاتنم قم
فرمان ترا که هست نافذ　　جاری شده بر قضا تقدم
عهد تو در زمانه تقدیم　　آب آمده آنگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر　　دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور　　وز کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند سیه تجاسر　　تا عدل تو می‌کند تجسم
از جمله کائنات کانست　　گر دست تو می‌کند تظلم

خالی نکذاشتست هرکز | ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر | شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد | باشی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان روانست | بر هفت زمین ترا تحکم

٤٢

وایضا له فیه

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست | ناف هفته است اگر غره ماه رجبست
برک ریزان همه حال قدح و باده بتخت | بقدح آنچه از و برک و نوای طربست
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت | چکند نایمه عنین و طبیعت عزبست
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی | مدتی شد که برو تنگ سرش در کنبست
موی برچنگ دمیده ز حسد تیغ زد پست | تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
کرنه صراف خزان کیسه فشان زفت ز باغ | چون چمنها ز دنابش همه یکسر ذهبست
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید | کفتی آهو بره مینا پسم و سجاده لبست
یا رب الماس لبش باز که کرد و شبه سم | چیست این کنبد فیروزه که بس بوالعجبست
این همان سبکه و صحراست که گفتی که سموم | تربت آن خذف و ریکش ان حطبست
خیز و از سعی دخان بین و ز تاثیر بخار | تا درین سرد و کنون چند رسوم عجبست
روز این همه پر ذره زرین زرسپست | عرصه آن همه پر پشه سیمین سلبست

لمعه در پیکه کانون شده بر خود بچاپان | افعی گاه ربا پیکر مرجان عصبست
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم | سطرهایست که مکتوب بنان لهبست
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی | در معادیر کتابت قلم منتخبست
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور تبست
صاحب عادل ابوالفتح که از جنبش فتح | جنبش رایت عالیش قوی تر سببست
طاهران ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست که از آرزو در آن دل کربست
آنکه در نه فلک از برق جمالی بجهد | همه از بارقه خاطر او مکتسبست
ساحت بارگهش مولد ملک عجمست | عدل فریاد رس و داور دین عربست
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی | زان شب او را دبیتمان فلک قد و جبست
صاحبا جانی ملکا هم نه چرا زانکه ترا | مدحت از حرف برون نیست جه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک | و ندر و هم ز نسب رفعت و هم از حسبست
مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن | چرخ را گنج تمنا و مجال طلبست
عرض کون تو بودی که ز پروردن نحل | گرچه از خار کور نیست غرض هم رطبست
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی | جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست

به نعل سم اسپ تو تشبه می کرد   خاک قنبر باید براورد که ترک ادبست
گرد جیش تو نشد بر همه اعضاش نشست   تا که اجرب شد و انکه همه سایش جربست
چرخ چون خور نکشیپت ازان روز که ماه   چهره چون چهره بادام شده پر ثقبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد   حق شناسد که بوالقاسم و که بولهبست
ور تقابل نهمش نز یک وجه رواست   تو چو خورشید بر اس او چو قمر باذنبست
زبت شرکت قدرش نشود لازم ازانک   دارا و از حسب و تخت تو هم از خشبست
آخر از و رطه قهر تو کجا داند شد   سرعت سیر نفادش نه بپای هر بست
ور کشد سد سکندر زملا گرد بقاش   این مهندس که در افعال و رای تعبست
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ   رد و منعش نه باندازه درع قصبست
همه در شسدر عجز ند و ترا داو بهفت   ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندبست
تا که تبدیل بد و نیک بسا پست و نماه   تا که ترکیب مه و سال بروز و شبست
بی تو ترکیب شب و روز و مه و سال مباد   که زبر جمله آن مدت تو منتخبست
بمی و مطرب خوش نغمه شغف بیش نمای   که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

٤٣

ایضاً له فی مدحه

دوش سلطان چرخ آینه فام   آنکه دستور ملک راست غلام
از کنار نبرد گاه افق   چون بدست غروب داد زمام

دیدم اندر سواد طره شب   گوشوار فلک زگوشه بام
گفتم ان نعل خنک دستور است   قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی   که نهد خنک او بما بر کام
گفتم ان چیست پس بگو برهان   آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی   گفتم اوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان خورد   بر بساط و زبر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب   روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب   نوبت فاتحه است و الانعام
طره گشتم از و والحق بود   جای آن طیرکی در ان هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد   از پرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون   وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در و   همه آتش لباس آب اندام
سیکه شانزاد از بی آغاز   سالکان را مسیر بی انجام
تیر در هجر چهره زهره   گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی   یکی بر بط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب   تخت خورشید زیر سایه شام

دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس / تیغ را خصم وار کرده نیام
جدی نقصون خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین گنبد ثور / کام بگشاده تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چیزی نه / جز مراد لیام و غبن کرام
جو بیار مجره را سرطان / زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی ببیر کلک شهاب / بر زبان رقم بوجه سپام
ساکنان سواد مسکون را / دادنی را از روزگار اعلام
راست همچون مبشر کلک وزیر / که دهد ملک را قوام و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست / هدیهٔ ذو الجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین / صدر اسلام و اختیار انام
طاهر بن المظفر آنکه ظفر / رایتش را ملازمست مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد / نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی که روز استغناش / نه ز نقصان نشان گذاشته نام
متصل مدتی که باقی شد / بطفیل بقای او ایام
آنکه چشمش طلایهٔ رحمت / وانکه عفوش بهانهٔ انعام

آنکه خورشید آسمان بگذارد / سایه‌ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر / در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش / خط باطل کشید بر احکام
دور او وانکه آسمان را حکم / آسمان باری از کجا و کدام
ای زنا پس تو تیره آب ستم / وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ ناپس تو ناکشیده شده است / حادثه خنجر است و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص / چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور / استقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف / عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز / لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
بی زمین بوس نور و سایه نداد / سپده صباحت ترا ابرام
که بود در حرکت بنوبسد خاک / چه کند چرخ گر نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد / با عرق راز مجرمان ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفاذت ز کرگ بستانند / دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا / نکند تلخ ناامیدی کام

کشتگان نهیب قهر ترا
حشر تا محکمست روز قیام

خون خصمت حلال دارد چرخ
ور بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش
گوشهٔ بالش ترا به سلام

عالیا پایهٔ مدیح تو وای
که چه پرها بریختند اوهام

من کیم تا بر آستانش رسد
دست طبعم ز آستین کلام

انوری هم حدیث لا احصی
بس دلیری مکن لکل تمام

سخت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام

ای جوادی که از دحام سحاب
با کفت هست الیتام لیام

تا با جساد قایمند اعراض
تا با عراض باقیند اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا
بی تو اعراض را مباد قوام

گل عمر تو در بهار وجود
تازه باد و عدو گرفته زکام

با مرادت سپهر سست مهار
با جحودت زمانه سخت لگام

درگهت را سیاست از حجاب
حضرتت را سیادت از خدام

٤٤

وله فی مدحه

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
او بیقرار و داده مسیرش قرار ملک

یا رب چگونه در سر کلکی توان نهاد
چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد
نور نگین زبانه نزد در یسار ملک

الا از آن لعاب که منسوج کلک تست
دیباجی قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بود و قلم ساخت حل و عقد
آن راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم
وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک

آن در ازل بتاف قضا داد کار دهر
وین تا ابد بپای بقا داد بار ملک

کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است
آورد تا قبل طرف از جویبار ملک

ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است
پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
با آفتاب رای تو در نوبهار ملک

الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر
از اعتدال دور بر شاخسار ملک

بر چارسوی پس تو قلاب مفسدت
دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند
گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

تدبیر کرد بارهٔ حزم تو طوف کرد
گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

ایام امتداد بقای ترا بدید
گفتا زهی دوام که دارد قرار ملک

از پایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور و سایه برون شد مدار ملک

ای بارگاه توافق بارگاه عدل
وی آستان تو ربض استوار ملک

چون خواندت وزیر که صد پادشا نشاند
توقیع نور ناموران در دیار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت
معراج تخت دولت و معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل ملک زمین تویی
احسنت پادشاه زهی حق گزار ملک

خورشید روزگار دو بیه پیش از وزارتت
بر پای کرد نوبتی در جوار ملک

یعنی که ملک را بوزارت پسرا منم
برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک

چون در سواد ملک بجنبید رایتت
آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک

نعذ بر کنت خیمه بکن بین که آمد انک
نیست از هزار کو نه شرف یادگار ملک

باری کسی که ملک برد انتظار او
نه چون تویی که هرزه برد انتظار ملک

ای ملک از بسیط زمین خواستار تو
وندر بسیط او همه کس خواستار ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند
اندر نهان ملت و در آشکار ملک

ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد
یک روزه روزگار ز تو جز روزگار ملک

عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد
یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک

ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست
در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف دهر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

45

ایضاً له فی مدحه

ای کلک تو پشت ملک عالم
وی دور تو دور عید آدم

هرچه آمده زیر آفرینش
ز اندازه کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل
آدم بطفیل تو مکرم

در سلسله زمان موخر
بر هندسه جهان مقدم

با رای تو چرخ در مصالح
الحاح کنان که هان تکلم

با عزم تو دهر مسپالک
اصرار کنان که بین تقدم

صدر تو بپایه تخت خورشید
خنک تو بسایه رخش رستم

در موکب تو بمیخ پروین
نه بر سم مرکبانت محکم

در کوکبه تو طره نبش
بر نیزه بندگانت پرچم

وز عکس طراز رایت تو
آن رفعت و نصرت مجسم

بر دوش فلک قبای کحلی
در چشم قضا نموده معلم

در دست تو کارنامه جود
با جاه تو بازنامه جم

در سوره ز فتح باب دستت
با نامیه همعنان رود نم

بر آب روان نگاه دارد
حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت
مرکز ز سپهر قضای ملزم

در خشم تو غورهای رحمت
با زخم تو سیفهای مرهم

سبحان الله که دید مرکز
در آتش دوزخ آب زمزم

نوک قلم ترا دمادم
خاک قدم ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید / هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوج ار نبودی / معماری کاینات مدغم
زیر لگد حدوث پستی / هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قفای قدرت / حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش / در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / با عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
وندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه درهم
تا چهره ز سیلی حوادث / تا کوره آتش جهنم

نازان

نازان ز تو در صدور جنت / جد و پدر و برادر و عم

٤٦

صفت باغ منصوریه و مدح صاحب

ویحک ای صورت منصوریه باغی و سرای / یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
خود بعینه تو بهشتی نه جهانی که جهان / عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرافزای
نیلگون برکهٔ عنبر گل سبز عرقت / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو که رشک شده دریاوار / شاخسار تو صدفوار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری / گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری / از تو هر فضله که انداخته بستانپیرای
لب گل گشته بشادی وصالت خندان / دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا / سایهٔ برگ شجرهای ترا فر همای
دست فرسود خزانها شده طوبی کردار / نوبهار تو درین گنبد گیتیفرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام / بذراع بشب و روز انجم گردونپیمای
گفته با جملهٔ زوار صریر در تو / مرحبا بر گذر خواجه فرود آی و درآی
بین که آمد بدرت موکب میمون وزیر / هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس / بسر زلف سمن گرد رکابش بزدای
مجمر چهره پر از عود قماریت بسوز / دامن لاله پر از عنبر سارایت بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد
بین چو پدید کلهی برنه و بربند قبای

تا چو گل در فگند جام ز مستی ز کفش
همچو نی ناکشش میان بسته و چون سرو بپای

قمریا نیز از پی بلبل خوش نغمه دوان
تا بیاید و بسازد بهم بربط و نای

ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست
ما حضر فاخته را گو که نشیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست توقف بنرد
خیز تقصیر مکن عذر منه دیر مپای

خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست
جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آن فلک جاه ملک مرتبه گر بند وجود
فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند
سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

وانکه در ناصیه روز به بیند تقدیر
از کجا زاینه رای ممالک آرای

ای زمان بی عدد مدت دست تو قصیر
وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای

عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گر چو خورشید شود خصم تو گو شو که شود
دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

ور بر آرد دم بشل مار با فسون ز زمین
اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش
در جهان سپاکن از انده جهان می آسای

مجلس لهو تو پر مشغله از مویا موی
خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایا های

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو بود می فرمای

٤٧ **فی مدح صفوت الدین مریم**

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگی ز آسمان در پیش

آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه آن سوبی و جهان
همه زین سوی عقل دور اندیش

باد بر پرده تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاک بریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین
ور نظیر تو آسمان درویش

وهم را بین که طره بر گشتست
پر بیوکنده پای از آبله ریش

بی تو ز فتنست ورنه در زنبور
در بر نوش کی نشستی نیش

لطفت ار پای در نهد بمیان
گرگ را آشتی دهد با میش

آسمان گر سلاح بر بندد
تیر تدبیر تو نهد در کیش

جان تو داده جهانی را
فرق نا کرده اهل مذهب و کیش

این نه خلق است نور خورشیدست
که به بیگانه آن رسد که بخویش

شاد باش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش

ماهتاب از مزاج برگردد
گر بخلق تو بر نماید خویش

ور کند چوب آستان تو حکم
شحنه چو بها شود آریش

بخدای ار کس این قوافی را / بسخن برنشاندی بسر ریش
تا نگویی که مختصر شعریست / مختصر نیست چون ببینی معنیش

ایضاً له فیه ٤٨

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد پایهٔ ابر و نم شب / بر طرایف شود اطراف چه هامون ز حلل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا / لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی / همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنک / تا نیازند کمین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر صحرا / که کند با رخ آیینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش که بشب / چکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو / راست چونان که تو گویی همه ناوست و حمل
هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد / شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت / کرده یک روی در اعلی و دگر در اسفل
سر نیازد گری بر افق از قوس قزح / درگهی بینی افراشته تا اوج زحل

بمثالی که بچرخیش مثل نتوان زد / خبر تعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنک / مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب / همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا / همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدوث / عقل نشناسد بی دفترتش اکثر و اقل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش کژ نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند / مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمیر / وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
زاید از دست و عنانت همه اعجال صبا / خیزد از پای و رکابت همه آرام جبل
گهربا چون کره ابر وی عدل تو بدید / خاصیت باز فرستید بماندم بازل
جز در آیینه و آبت نتوان یافت نظیر / جز در اندیشه و خوابت نتوان دید بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در مدح تو گویم همه دانی که رواست / چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل / شرع کامل نشود جز بنبی مرسل

دست عدل تو گشادست جهان عالم / که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بود بی بالش تو دست وزارت خالی / بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل
سبب از سعی تو دانند همه اسباب وجود / مدد از عون تو یابند همه افلاک و دول
با مکان تو زمین نه بود از رفعت فلک / با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
نتوانم که جهانی دگرت گویم از آنک / این جهانیست مفصل تو جهان مجمل
نیست با جود تو این همه عالم ز نیاز / نیست با عدل تو خالی همه عالم ز خلل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس / ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
خصمت از دولتکی یافت غرور و آنرا / روزکی چند نگه داشت بتزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسپ حیلش / تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل
پس بتابی نبود خصم ترا در دولت / چه عجب رایحه گل نبرد روح جعل
ای دعاوی سخابی کف دستت باطل / وی قوانین سخن بی سپر کلکت مختل
دست تو مسطر اقبال جهانست کزو / راست شد قاعدها همچو خطوط جدول
بنده پیداست که تا در کنف خدمت تو / غم ایام نخوردست نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی / که آتش و آب کند با گهر موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح / گاه در نکبت غولی ز سماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست / داشتی چون گل دو روی اثر خوف و خجل

گوش کاره شود از غصه او لا تسمع / هوش واله شود از قصه او لاتپال
لله الحمد که تا حشر همی باید بست / در قطار تبعش بز نه ناقه نه جمل
بخت بیدار تو بود این که بر انگیخت چنین / دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ / گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد / جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سماوات اعلی / تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بها / باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس / دست و مسند بتو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و بر و بار رجاب / مجلست معشار اعیان و در و مدح و غزل
باد اقبال جهان پیش بد اندیش تو لنگ / دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روزه بپذرفته و روزت همه فرخنده چو عید / ور قضا بسته باد خل اندوه امل

٤٩

ایضاً له

ای گرفته ملک از عدلت نظام / ای نظام بن نظام بن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
روی نقد پر از شکوهت در حجب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند / عقل را بی رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا / حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد ز نام روزگار / هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کردست و بس / توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلقش آخر همی خاید لجام
گر ترا سلطان و یزدان برکشید / از جهانی تا جهانی شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احترام
رای سلطان از غلط صافی بود / تا کرا بخشد سرای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس و اسپ / آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در بر بجوشد وز نهیب / با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق / تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی تیغ سبزفام
در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس شود ساقی اجل / رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / ور تو نصرت چرخ می خواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود / کس نداند این کدامست آن کدام

ای جهان را خرم از تو حصن حصین / ملک و دین را رای تو پشت تمام
دی نه آن چندان تهاون کرده ام / کان بدین مایه پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی / تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی بر هم بر خند و بزرگ / با سپری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که تا اندم تاکنون / نیز بر باد آورده ام یکدم بکام
هست خونم زان گنه بر تو حلال / هست عمرم زین قبل بر من حرام
آن گنه دارم که نتواند نمود / آسمان درخورد جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو / مانده ام با این ندامتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت / درخور صدگونه تادیب و ملام
چون همیدانی که می گردان نه من / عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آید ز من / تو چه کن آنچه از تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام
بخت را دیت نکوخواهت بدیت / چرخ را پای بداندیشت بدام
قدرت از گردون گردان برده قدر / رایت از خورشید تابان برده نام

وله ایضاً فیه

جرم خورشید دوش چون که شام / سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمهٔ سپهر تافت — ماه زرین او چو ماه جبام
چون طناب شفق ز نیم نگسست — سرفرو هشت پردهای طلام
گفتی چرخ پرده گلی است — و ز پس پش لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردیم — من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور و جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است — بر سر حقهای مینافام
این ز تاثیر آن نموده اثر — آن ز تدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش — لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت و آغاز — نه یکی را بدایت و انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانی لهو — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس — سپر نکید کز بدفع چام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
بابل از نکید کز رس بد و نیک — کنهای تر از ذی اقتام
نه بجوی مجره در سرطان — خارج از استوا همی زد کام
که بکلک شهاب دست اثیر — بفلک بر همی کشید ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان — ملک را میدهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق نصیر انام
بوالمظفر که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام
و آنکه از بهر او شهور و سنین — داغ طاعت نهند بر ایام
گیرد از کلک و دفترش مردم — قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین — شایدش طرف چرخ طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتی است از رحمت — جود او عالمی است از انعام
پیش دستش بجای قطر مطر — از خجالت عرق چکد ز غمام
بخل را مایهٔ سخاوت او — معده آز پر کند ز طعام
ای بوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش حزم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف / زایر درگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک / بهنر درگذشتی از افهام
گر بخواهی کفایت تو کند / بر سپهر نوپس زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کند / دیده باشه آشیان حمام
در رضای تو لازمست صواب / کو بپا هست حرف صوت کلام
در حسام تو مضمرست اجل / همچو شمشیر در صمیم نیام
رود از بیم در مظالم تو / زاد خصم تو با عرق ز نیام
گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو جرم اجرام
نکند در عمارت عدلت / آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را / از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی کند الهام
از پی خدمت تو بندد طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در اوهام
نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام
خود از و بر وجود ممکن نیست / بس مقامی نه در وجود کدام

نسکان

تشنگان شراب لطفت را / یا پس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهرت را / حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بدرام
بنده سالیست تا درین خدمت / گه بهنگام و گه بناهنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت / ارد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از نهادن او / که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض / تا باعراض قایمند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا / بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش / بخت در حضرت تو از خدام
بر سپرت سایه ملوک و ملک / بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو / ور تو خشنود رفته ماه صیام

٥١

ایضاً له فی مدحه

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذوالحجه پنجشنبه ش م

نماز دیگر یکشنبه ا ز مه بهمن
که یا و دال سفندارمذ بود ز قدیم

بشی که بود بشب هفدهم ز ماه ایار
بشی که بود نهم بشب ز تیر ماه قدیم

جو در گذشت ز بشب هشت ساعت ز صیدی
بران قیاس که رای منجمست و حکیم

بجز و اصل رسید افتاب نه گردون
بخیر نهضت کرد افتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابو الفتح طاهر انکه سپهر
ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش
کمینه گلشن و گلخن جو جنتست و جحیم

برد ز دردی لطفش حسد شراب طهور
کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
که غصها خورد از کبریایش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن
که طعنها کشد از کهباش رکن حطیم

به بندگیش رضا داده کا بنا من کان
بطوع و رغبت و عقل تمام و حس سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت
زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی
شبیه تو جو شریک خدای بود عدیم

تویی که خشم تو بر جرم قاهر سبت مصیب
تویی که عفو تو بر خشم قادر سبت رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری
تبارک الله گویی که رحمتی است جسیم

تو منتقم نه از چه از انکه در همه عمر
خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم

بلا

نه یک سوال تو آید در انتقام درست
نه یک جواب تو آید در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند
بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

به تیغ گره تو بازوی روزگار بحکم
نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

از استقامت رای تو گر قضا کندی
دقیقه فلک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استواش تا باید
ز شرم رای تو سر پیش در فکنده جو جیم

گل قضا و قدر غنچه ها دریده هنوز
تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو تا خاصیت دهان صدف
نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم

ملامت نفسپت می برد دعای مسیح
غرامت قلمت می کشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم
مثال رجم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قایلی است صریرت که از فصاحت او
سخن بدزدد جذر اصم بگوش صمیم

بشست خلقت آدم با آب خلق تو روی
که در اضافت طبع نغاله گشت نعیم

ببست باد خزان با دم حسود تو عهد
که در برابر باد بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست ارد
کنار حوض کند پر کف چنار ز سیم

بزرگوارا تا انکه اب گفته من
ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم نبوت علم
نطق زند مکرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تجبیر فکند وهم مرا
اگر چه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کمال خود که در آن
ملوک نه که ملک هم مرا کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای
زبان در آن بکنم کان تجاوزیست ذمیم

وگر برسم خداوند گویمت مثلا
چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا
حلیم گفتن کوه ار چه وصف اوست قدیم

که بر زبان صدا از طریق طیره گری
مداهنت بکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدای نیست که نیست
کسی بوصف تو عالم بجز خدای علیم

همیشه تا بکند گردش زمانه مقام
بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر
طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان ز آتش غوغای حادثات مصون
چنانکه ز آتش نمرد بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و انتقاب جهان
که ابتدا او تولا بد و کند تقویم

خواجه طاهر امیر عمید مودود در خلعت فرستاد این قصیده بگفت ٥٣

مبارک باد و میمون باد و خرم
همایون خلعت سلطان عالم

بلی خود خلعت سلطان بهر حال
مبارک باشد و میمون و خرم

ترا پروردن و تشریف شهنشاه
که حد و قدر آن کاریست معظم

نیارد

نیارد داد کردن هیچ دولت
که قدر آن بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مضمر
و یا در نهی تو تاخیر مدغم

مقدم عقل و در رتبت موخر
موخر عهد و در پایان مقدم

فلک را قدر تو والای عالی
جهان را حزم تو بنیاد محکم

کند باب تو آن فتنه تیره
کند سهم تو سور زهره ماتم

زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیثست آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میان نیست
نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر
دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله مگوی این
که ما را اندرین حکمی است ملزم

دلش را گفته ام عقل مجرد
کفش را گفته ام جود مجسم

بقدرت آسمانی زان زمین شد
تصرفهای ملکت را مسلم

ز کلک بی قرار تست گویی
قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستمست و رخش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو
که در عمران نکرد دست از کف و دم

باعجاز عصی موسی عمران
بآثار دم عیسی مریم

چه اندر صدر تو دیوان طغرا
چه در انگشت دیوان خاتم جم

تویی کز فتح باب دست تو هست | همیشه خشک سال آز را نم
جراحتهای آسیب فلک را | ز دارو خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج | همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمینت نوک خامه | دهد پیرایه از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس ندیدست | کریم بن الکریم تا با آدم
عرض ذات تو بود ار نه نگشتی | بنی آدم بکرّمنا مکرّم
بیانم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در مدح تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی | تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست | نه صبح ابیض و نه شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم
کمینه پاسبانت بخت بیدار | فروتر پایگاهت چرخ اعظم
ابد با مدت عمرت هم آواز | چو از روی ثنا پس زیر با بم

53

فی مدحه

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است | غایب مشو نه موسم بازی و برزن است
ایام خرم و خرگه گرمست و ذرین سبب | خرگاه آسمان همه در خز ادکن است
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود | تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است

آن عهد نیست این که ز الوان گل چمن | گیتی چو کارگاه حریر ملوّن است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند | بینی که جور لشکر دی چون جهان کن است
در خفیه گز نه عزم خروجست باغ را | چون آبگینه‌ها همه پر تیغ و جوشن است
نفس نباتی از بنه خانه باز شد | عیبش مکن که مادر بستان سترون است
باد صبا که فحل نبات بود | مردم گیاه شد که نه مردست و نه زن است
از جوش نشود دیگ نما تا فرو نشست | از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است
در باغ برگ رقص تموّج نمی‌کند | بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است
گردیست دی چو دشمن دستور مدتیست | کز پای تا به سر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک | خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشا نشان ز نگین کلک اوست | هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب نقف سموم سیاستش | خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است
سرآیتی که آمده در شان کبریاست | اندر میان ناصیهٔ او مبیّن است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | نقّد بر عنکبوت زوایای روزن است
وان قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر | در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
چتر رکاب امر و عنان نفاذ او | زان دم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید پر فکنده و نه خویشتن‌شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است

انجا که گرد فرشبیخون قهر اوست | نصرت سلاح دار و نگهبان تکینست

کلکش چه قایلی است که صاحب قران نطق | یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست

صوت صریر معجزنشش از روی خاصیت | در قوت خیال چنان صورت الکنست

کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت | ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو | چون آفتاب روز جهان را معینست

در شرع و ملک آیت فرمان تست و بس | نصی که بی تکلف برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون | نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست

در آستین دهر چه غش و سمین نهاد | دست قضا که آن نه ترا کرد دامنست

از حشو چرخ بر نشود جوف همتت | سیمرغ همت تو چه مرغان ارزنست

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او | تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست

برداشت رسم موکب باران و کوس رعد | وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست

نشکست بر تو سکهٔ گیتی بکربات | در جنب کبریای تو این خود چه مسکنست

وین طرفه تر که هست بر اعدات تیز تنگ | بس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست

خود با تو در جهان که دو پر شد چو ریسمان | کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزنست

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او | کاو هست نیک تیز ولیکن لگدزنست

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد | کانجا بدیده بود که با جانش دشمنست

صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست | کاندر ازای فکرت او برق کودنست

وانگه که در معانی مدحت بکاوشش | گویی جهاز خانهٔ دریا و معدنست

گویند مردان که بدش هست و نیک هست | آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست

در بوستان کهنهٔ من گرچه جای جای | با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست

در حیز زمانه شترگربهای بسیست | گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست

با این همه چو بنگری از شیوهای شعر | اکنون باتفاق همین شیوه منست

باری مراست شعر من ازین صفت که هست | گر نام تربیت و گر نام دشمنست

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم | کو را صریح خون دو دیوان بگردنست

تا جلوه‌گاه عارض روزست و زلف شب | این تیره گل که لازم این سبز گلشنست

روز زمانه لازم عهد تو باد ازانک | از تست روز هر که درین عهد روشنست

دین ابگینه خانهٔ گردون که روز و شب | از شعلهای آتش الوان مزینست

بادا چراغ وارهٔ فراش جاه تو | تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

٥٤

فی مدح صفت باغ منصوریه

ای بخوبی و خرمی چو بهار | گشته در دیدها بهار نگار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا | ذروهٔ سقف تو نگار بهار

از سپهرت برفعت آمده ننگ | وز بهشتت بنزهت آمده عار

در تو از مشکلات موسیقی	هر چه تقریر کرده موسیقار
کرده زان بس مکرران صدات	هم دران پرده روزها تکرار
گشته باطل ز عکس دیوارت	آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور	همه هم سایه کنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش	همه هم ثابت اند و هم سیار
تیغ برکان رزمگاه ترا	آسمان کرده ایمن از زنگار
موج در جوی تو فلک سرعت	مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت	چند کرت عصا و پای افزار
عمرها در عمارتت بوده	دهر مزدور و آسمان معمار
پیکر نقش ترا نموده سجود	مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح	همه وقتی پر آفتاب عقار
جام ساقی بزمگاه ترا	می پرستان نه مست و نه هشیار
دیلم و ترک رزمگاه ترا	هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز	تیغ آن چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا	خایه بی اضطراب داده قرار
گرگ او پیل گشته بر تارک	باز او کبک گشته در منقار
پایه تو چنان رفیع شده است	کاسمان را فزوده است مدار
سایه تو چنان کشیده شده است	کافتابش همی رسد بکنار
آسمان زیر دست پایه تست	ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را حواصل عرش	همچو مرغان نشسته بر دیوار
طارم قصر او چو گردون نه	چمن صحن او چو ارکان چار
رستنیهاش چون نبات بهشت	فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی	دایه نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو میهمان گویا	نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجه سرو او چو خنجر بید	بی گنه بر دریده سینه نار
سایه بید او چو چهره روز	بی سبب در کشیده چادر قار
صدف افکنده موج برکه او	همه اطراف خویش دریاوار
فضله سرخ بید او مرجان	لولو سنگریز او شهوار
در عالیش بر زبان صریر	مرحبا گوی زایران هموار
نابسوده درو ز ما پس و زیر	پیش زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت دین	ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر بن مظفر آنکه ظفر	همه بر درگهش گذارد کار

آنکه نفزود کلک را رونق / وانکه بشکست تیغ را بازار

آنکه جز پاس او ندارد ورد / فتنه‌های چشم را ز چار

دولتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار

نه معالیش را بمال قیاس / نه ایادیش زیر دست شمار

دست جودش همیشه بر سر خلق / پای خصمش مدام بر دم مار

کار عزمش بساختن آسان / غور حزمش بیافتن دشوار

رایت او بجنبش اندک / خانه پرداز فتنه بسیار

روزگارش بطوع گفته بگیر / هرچه رایش بحکم گفته بیار

بسته با حکم او قضا بیعت / گفته با کلک او قدر اسرار

کرده دوشش بهود را تهدید / احتساب سیاستش بغیار

داشته تیر چرخ را دایم / سایهٔ شیر رایتش بشکار

بزرگیش کاینا من کان / داده یک عزم و یک زبان اقرار

ای عجب لا اله الا الله / چون کنند آفتاب را انکار

تا جهان لاف بندگیش زدست / پیر و ماندست و سوپس از اصرار

ای قضا در بر تو جویان جای / وی قدر بر در تو خواهان بار

مسرع حکم تو زمانه نورد / شعلهٔ پاس تو ستاره شرار

کوه را با طلایهٔ حکمت / گشته قایم جهادهای وقار

جیش عزمت دلیل بوده بسی / فتنه را در مضیقها بغبار

رایتت آیتیست حق گستر / قلمت معجزیست باطل خوار

رتبت کلک دستیت ار بفزود / تا جهانرا مشیر گشت و مشار

چه عجب زانکه خود مربی تست / کلک را در جهان چو دریا بار

صاحبا نی چرا از آنکه فلک / دارد از من بدین سخن آزار

اندرین روزها بعادت خویش / مگر اندر میان خواب و خمار

بیکی چند می‌تراشیدم / زین شتر گربه شعر ناهموار

منشی فکرتم چو از دو طرف / گشت معنی ستان و لفظ سپار

گفتمت صاحبا فلک بشنید / گفت هان ای سلیم دل زنهار

این ندانیست در سخن منشان / وین سخن پیش بر زبان مگذار

آنکه توقیع او کند تعیین / خسرو و صاحب و سپهسالار

آنکه امرش دهد بخاک مسیر / وانکه نهیش دهد بباد قرار

آنکه هرگز بهیچ وجه ندید / فلکش جز در آب و آینه یار

وانکه دارند در مراتب ملک / بندگانش ملوک را تیمار

آنکه از روی کبریا در تست / نه بعون سپاه و عرض سوار

تخت خاقان بگوشهٔ بالش	تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کدی و کدی	هان کرت می نخارد استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست	از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر	دست از نطق زید و عمر بدار
بخدای ار بدین مقام رسید	کی شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنی	بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد	این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود نزم زهره وی را گل	تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره زنان	باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرماندهیت همچو ابد	پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو	انس و جن بالعشی والابکار
جانت از حرز و حفظ مستغنی	جانت از عمر و ملک برخوردار

٥٥

و له ایضاً فیه

باغ پیرایهٔ دگر دارد	کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفل ور سیده نیست درو	که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید	چو دگر مردمان خبر دارد

طبع بر کارگاه شاخ نگر	که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست	جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر	صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعد می نرود	تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل	زیبدش ملک نامور دارد
بر ریاحین بجملگی ملک است	نه بپر و کار مختصر دارد
نی کدامست وز کجا باری	که ز پر و ز صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک	بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استسقاست	ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشد	هر شب از ژاله نه سپر دارد
ببقایای لشکر سرما	گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند	ور چه معنی ز زره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز	کس نداند چه مدخر دارد
یاسمن را ببین که تا دو سه روز	بی رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف	ابر سوچته بر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان هر روز	مدح دستور دادگر دارد

ناصر دین که شاخ دولت او | از معالیش برگ و بر دارد
طاهر بن المظفر آنکه خدای | همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او | یک دهان تا بسر شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او | خاک چشم سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا بیمی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق | کمترین پیشه قدر دارد
دستش اندر ثواب حاجت نشد | در جمادات چون اثر دارد
اثری بیشش از این بود که درو | کلک نطق و یکین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت | کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش | کار داران خیر و شر دارد
خ زده پشت پای همت اوست | هر چه اشیا ز خشک و تر دارد
م زاتش باس اوست آنکه هواش | روز و شب شعله و شرر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام | خویش را در جهان سپر دارد
هنرش را سپهر پرسیدم | کز چه این اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد رای دستورست | بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد | رسم شب از زمانه بر دارد

ناید اندر کرشمهٔ نظرت | هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست | فوق تختی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهانبانی | سپال و نه سپر نه سپهر دارد
فتنه را سوی خوابگاه فنا | روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر | کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت | که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جذر اصم | یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد | که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز | رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی پردهٔ در تست | هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود | نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان زان نیست | که چو تو در زمین پسر دارد
در زوایای دهر کیست تویی | وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبدهٔ بشرست | جای در حیز بشر دارد
حرم خاشاک را از آن شرف | کاب دریایش بر زبر دارد
بتحمل چو تو نگردد خصم | خود ندارد هنوز اگر دارد

چو کلیم و مسیح کی باشد / هر کسی کو کلیم و خضر دارد
خصم چندان هو پس برد که ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که نبی / تکیه بی پایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی / که نه یک پای در سفر دارد
نوح پیغمبری که در اعدا / قدرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کرد / آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو پل / دشمنانرا الکه سپر دارد
تا ز تکرار دور جنبش چرخ / بر جهان روز و شب گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست / که شب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان / بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

٥٦

و له ایضاً فیه

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتأیید کردگار
بر عادت قدیم بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیر میانه زیر / و ز کاهلی که بود نه پیکک نه راهوار
نه از غبار خاک پسته برون شدی برور / نه از زمین خجسته برانگیختی غبار
در جفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه از و پیاده و گاهی بر او سوار
که طعنه از ین که رکابش دراز کن / که بذله از آن که عنانش فرو گذار
من واله و خجل بتحیّر فرو شده / چشمی سوی تبسم و گوشی سوی لسار
شاگردکی که دارم بر پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو اسپ گرم کرده بنظارگاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر / چه تنگها شکر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو پیش کن / این مرده ریگ را و باهستگی بیار
القصه بازگشتم و آمد نجانه زود / در باز کرد و بار ببست از پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / آغوش باز کرد که هان بوس و هین کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام / گفت ای ندامت که چه گویم هزار بار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف / گردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار
امروز روز عید و تو در خانه تن زده / فردا ترا چه گوید دستور شهریار
گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن ز شرم آنکه درین هفته پیشتر / شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی بیکی سپه چاپر

گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم | مانند گفته‌های تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست | ای انوریت بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیت ده بر ولی بخوان | تا چیست وزن و قافیه چون برده کار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید | وانگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی پیش ز آفریده و کم ز آفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان | دستور بحر دست و خداوندگان سیار
امر تو همچو دور فلک باعث مسیر | نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض | وز مدت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون | با بند حزم تو همه آفاق در حصار
یکچند بی شبانی عدل تو بوده‌اند | گرگ ستم یمین ره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل آنگهی بسود | کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن | نگرفت فتنه را مو پس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود | کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه‌ایست که خورشید را ز عجز | امکان بسه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر | آید بزیر سایه عدلش بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله برکشید | در سقف او هنوز سپر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند | در طبع او هنوز دفین می نهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود | در صمیم حلق صدف دانه انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد | از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود | تقلید باران مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد | وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه‌ایست یقین است و بیش نه | کز خجلت کف تو عرق می کند بخار
بی آب روی دست تو هر کس که دست یافت | از دست چرخ بود چنان کانش از چنار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل | ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
از گفته‌های بنده سه بیت از قصیده | کز بنده این قصیده جهان راست یادگار
آورده‌ام بصورت تضمین در تیح | نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود | احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی | وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند | دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان | چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار

با داد و قدر تو اجرام را میسر — وندر وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان — وین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال عز — تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

ولہ ایضا بمدحه

پیش شبانه بودم و افتاده بیخبر — دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت — داد از زه صماخ دماغ مرا خبر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میروم از عشق یا بسر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادیت از و خبر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — تنگش چو چو من کل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و سر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کین چیست میکنی — یزدانت به کناد که کردست خود بتر
یا در خمار خفته ز صبح تا بشام — یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر بپای دلوش فرو برده و من — خاموش سر فکنده که بینی بوک دهان بکر
دل گرم کرده زتف عشق من بسیست — پر ذی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خود

صدر

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از فتح و از ظفر
تا حضرتی به پیشی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی به پیشی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رامشش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پا بیرد و سیلت که باشدم — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشرتست — یک حاشیه اش بجاور و دیگر بباختر
آثار او چو علت ایام برقرار — و اوقات او چو صورت ایام بر گذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن و گرچه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری و بنشین و حدیثی — ترتیب کن هم امشب و فردا پگه ببر
دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون چکید — نظمی چنانکه دانی زیفست مختصر
گر زحمتت نباشد از آن تا اداکنم — آهسته همچنین بهمین صوت و پرده در

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
در روزگار عدل تو با جذب خاصیت — بیجاده از تعرض کاه است بر حذر
عدل تو بود ورنه جهان را نماندی — با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته — در آب پیاده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوختست از ابرهٔ افلاک آستر
گردون به نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر هر چه گرفتست پرده بر
در ملک دهر کیست که بودست سالها — زین روی پرده دار و زان روی پرده در
ای چرخ احتشام و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان خامش سوسن نهد کلام — وان در طباق دیدهٔ نرگس نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دوستی بسر
بشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
امر تو آتشی است چنان اختیار سوز — کآسیب او دخان کند اندیشه در فکر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکجا چون شرر
در کشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
طوفان کینت جان یکی را چو غوطه داد — فریاد از آخر آتش برآمد که لا تذر
نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار جرم عاریتی بر رخ قمر
ور پایهٔ تغیر تو بر جهان فتد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلک بنظر تو لیکن بشرط آنک — هم سوی تو بدیدهٔ احول کند نظر
چون آب تیغ دیدهٔ بلجوق بهر ملک — کرد از طریق نشو بهر شش جهت سپر
اندر نظام ساختش و صد رشید برگ — وان شاخ و برگ را تو خداوند بارور
دست زوال تا ابد از دهر چون تو بار — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در تتق صنع منزوی — ارواح را مشیت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت حاملی — ای مادر جهان بجهانبانی همه هنر
گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا — زاید و زیر عالم عادل یکی پسر
هم در نهاد امر بود پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشا سیر
با پیر حکم او بمثل چرخ کند سیر — با پشنک حلم او بمثل کوه تیز پر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت — روحی مجسم آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست — با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چه خود همای بقا در هوای دهر — از بهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنه نه آن درشت پسندیست روزگار — کو روز کار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک درگه تو حکایت همی کند ‌ ‌ چون آنکه سطح آب حکایت کند صور

کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود ‌ ‌ ذات تو آمد اول پس دهر بر اثر

من این همه ندانم دانم که چون تو نیست ‌ ‌ در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زبر

در جنب چرخ اگر نزود دست روزگار ‌ ‌ در طول و عرض دامن آخر زمان بکر

تا تربیت کنند به فرزند کون را ‌ ‌ ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر

از طوق طوع کردن این چار نرم دار ‌ ‌ وز پای قدر تارک این نه فرو سپر

تا واحدست اصل شمار و نه از شمار ‌ ‌ دوران بی شمار به شادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار ‌ ‌ تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان داد بخش ‌ ‌ دارنده بقای تو یزدان دادگر

۵۸

ولَه ایضاً فی مدحه

صاحب روزگار و صدر مبین ‌ ‌ نصرت کردگار ناصر دین

طاهر بن المظفر آنکه ظفر ‌ ‌ هست در کلک و خاتمش تضمین

آنکه بی داغ طاعتش تقدیر ‌ ‌ نامد از آسمان به هیچ زمین

قدرش از بر سپهر تکیه زند ‌ ‌ قاب قوسین را دهد تزیین

ور قلم در جهان کشد قهرش ‌ ‌ بارز گون را دهد ترقین

رای او چون در انتظام آید ‌ ‌ دختر نعش را کند پروین

عدل او چون در احتساب آید ‌ ‌ حدثان را قفا کند ز جبین

وانکه بی مهر خازنش در خاک ‌ ‌ ننهد آفتاب هیچ دفین

بشکند امتداد انعامش ‌ ‌ به موازین قسط بر شاهین

آسمان چون نگین فیروزه است ‌ ‌ در هزاران آمدش زیر نگین

گر عنان فلک فرو گیرد ‌ ‌ به خط استوا در افتد چین

ور زمام زمانه باز کشد ‌ ‌ شبش از روز بگسلد در حین

هر کجا حکم او گذارد پی ‌ ‌ پی کند شعلهای آتش کین

هر کجا امن او کشد باره ‌ ‌ نکشد بار قفلها زرفین

پاسپاس او دست چون دراز کند ‌ ‌ دست یابد تذرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان ‌ ‌ وی ترا رام بر شهور و سنین

از یسار تو دهر برده یسار ‌ ‌ به یمین تو چرخ خورده یمین

بر در کبریای تو شب و روز ‌ ‌ اشهب روز و ادهم شب زین

نوک کلک تو راز دار قضا ‌ ‌ نور ظن تو رهنمای یقین

طوع داغ ترا نماز برند ‌ ‌ فلک از گردن و جهان ز سرین

آسمان از زبان کلک تو داد ‌ ‌ در معانی دبیر کار را تلقین

آفتاب از بهشت بزم تو برد ‌ ‌ پیاز صورتگران فروردین

قدرت تو بعینه قدرتست — خود خرد شان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحب قران نباشد ازانک — همه چیزیت هست جز که قرین
لاف نسبت زند چسود ولیک — شیر بالش نگشت شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین بحیال — در مدیح تو شعرهاست متین
وندر اثبات آن معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتیست چنان — نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تحجرش بستر — که ز خشت تحجرش بالین
بخشش کی دهد نتیجه چو هست — بخشش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید — شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد — یک پیاده عنایتش فرزین
چه کنم گو کشیده دار کمان — چلّه‌ام گو گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را — که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب — تا چه می خواهد از من مسکین
فلک تند را بگوی هان — دولت کند را بگوی هین

وقت گو چیست و عرصه تنگ مرا — دل تیمار خرج راه زمین
نیست در سکهٔ زمانه یکی — کاضطراب مرادها تسکین
تو کن احسان که جز تو هر که بود — ننهد پای را بسوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمانرا گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینت بطبع باد آمین
یمن و پیری که آن زمان دارد — دایمت باد بر یسار و یمین
ساحت بارگاه عالی تو — برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روزت — حافظ و ناصر و مغیث و معین

۵۹

فی ذم الشعر والشعرا

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه تا حاجت فتد تا فضله را کم کنی — ناقلی باید چو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود سر کر تمام — آن یکی جولاهکی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار مشترکست — نان ز کناسی خورد به زان بود گر شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور — تا تو نادانسته وانگهی نانی خوری

درارای آن اگر از تو نباشد یاری / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
این جهان را گیتی تا بی موئنت کار تو / راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون نداری بر کسی حق حقیقت دان که هست / هم تقاضا ریش گاوی هم بجاگون خنجری
از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد / آنکه میخواهی ازو و آنکه بدین مستکبری
او ترا کی گفت کین کلبترها را جمع کن / تا ترا واجب شود چندین حکایت گستری
عمر خود خود می کنی ضایع ازو تاوان مخواه / هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خنزری
عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش کن / زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری
خود خراز بهر قوام عدل دیگر بهره چیست / این سیاستها که مور و نیست از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کاوشهای سپهر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندین پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از دوستان حیض الرجال / قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعیبهای بگرداش ننگری زیرا که نیست / حیض را در مبدا فطرت گزیر از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری
آنکه برسد هر زمان این گون حزان نیش کاو / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بوفراس آمد بکار از شاعران / آن نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زانکه همچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت / پس مرنج ار گو بدت من دیگرم تو دیگری

آدم با آن سخن گز دست بنهادم نخست / زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجایی در سخن دانی که نظمت واسطه است / هر کجا شد منتظم عقدی زچه از ساحری
چون ندارد نسبتی نظم تو با نظم جهان / در جهان خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج آتش گنج قارون بود اگر نه کی شدی / از یکی منحول چندان کم بها را مشتری
مهتران باشین شعر ندارند کی گشتی چنین / منتشر با قصه محمود ذکر عنصری
کور پیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال / شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری
تا نه پنداری که باعث بخل بود داوران ازان / در کسی چون ظن بری چیزی گران باشد بری
زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد / کاخهای چار پوشش باغهای چل گری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش / تا شفای بوعلی پیچد نه راز بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت چون شوند / تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من / گر نبودی صایع شعر اندر حوالم سرسری
انوری گر شاعری از بندگی ایمن مباش / گر خطر در نگذری تا از خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت / خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملک انزوا کن ور طبع / خوش نباشد نفس را گوز خند و خون گری
کشتی ز جنگ میران زانکه ساحل دور نیست / کو مباش تر پیرهن دامن بگه دار از تری

وله ایضاً

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار / همچون بنفشه دو منفعه و سر منفت کرده یار
با زلف تابدار دلاویز پرشکن / با چشم نیم خواب جهانسوز پرخمار
چشمم ز جای و پیش دوید و سلام کرد / وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از نجات پرسم و خود کی رسیده / چونی زمانکی و چگونه است حال و کار
گفتم که حال از غم تو تاکنون تباه / لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز / آغاز کرد قصهٔ آن کوی و اشک بار
می گفت و می گریست که آخر چو درگذشت / بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیار دید بار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یکزمان / بگذشتم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگرچه مست خرابم سوال کن / رمزی دو زین نمط به نهان و به آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ ازو / گر زیر دور چرخ همین است پایدار
در بزم رشک برده برو شاخ زعفران / در رزم اشک ریخته زو ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او / دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده و دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ او / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بی جان که در صبی / بودی صباش دایه و مادرش جویبار
ز موج فتنه پاک کن و او روز و شب دوان / زو ملک شاه فربه و او پایمال و نزار
کو در مزاج نقش نهد نفس ناطقه / که در کنار نطق نهد در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن کان لطف و بر و سیاست بروز بار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست / بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنم / در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش / آن یار نازکزیه و رفیق سخن گزار
برداشت کلک و کاغذ و فی الفور و نوشت / بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار / وی در زمانه پایهٔ تو فضل کردگار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز / و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند / دست تهی برون ندمد هرگز از بخار

از آب تف هیبت تو بر کشد دخان — وز سنگ جذب همت تو بر کشد بخار

تا پد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی که سخا و سحابی که عطا — بحری که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی روان — هم نطق پیش کلک تو نقدیست بی عیار

تا در ضمان رزق خلایق نشد گمت — ترکیب معده به نپوسیت پود و تار

چندین سوابق از پی کام تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ور نه چو تو بذات خودی عالمی تمام — کردی بر آفرینش ذات تو اختصار

حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر — حلم تو همچو کوه دهد آب را قرار

نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد — نه وهم را بپایه قدر تو رهگذار

از خاک زور بازوی همت برد شکیب — وز آب نعل مرکب عزمت کند غبار

آنجا که یک پیاده حزم و کرد قهر تو — ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار

مهر تو دوستان ترا در دل شکفته گل — کین تو دشمنان ترا در جان شکسته خار

چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست — بیرون کشد قضای بد از پوستش چو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

تا نیست اختران را آرامش از مسیر — تا نیست آسمان را آسایش از مدار

بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سپهر دولت و اعدا چو خاک پست — تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

وله ایضاً فی مدحه

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طره او بر کمین جان دست — کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و ندیم — نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر

من از خرابی و مستی بعالمی که درو — خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی — همی جدا نشوی زو چنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمار است چند خسپی خیز — پذیره شو که درآمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی — که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنی — همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

بر آستانه قدرش قضا نیارد گشت — که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر

هرانچه خواسته در دهر کرده جز که ستم / هرانچه جسته ز اقبال دیده جز که نظر

مدبریست بملک اندرون چنان صاحب / که در جنابت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان / و یا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

کند لطایف طبع تو بحر را حیران / دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم / ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر

اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غرور / همیشه رخ نه بیند سرور و سریر

هزار بار بر فتنست بر زبان قضا / که بر زبان سنان تو اندش تعبیر

قیاس باشد ازین راستتر بران دعوی / دلیل باشد ازین خوبتر بران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت / معاینه نه بخر زنده می کند بصریر

که بود با تو همه نوبت در وفا چو باز / که روزگار بلوزینه در ندادش سیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن / مسلم است و روا نیست اندران تغییر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم / که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنی / بقدر قدرت و قوت نمی کنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا / خرد که کل جهانرا مدبریست و مشیر

برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی / برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ار چه چنین بود داعی شوقم / همی گریست بخون جگر جواب مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود / بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر

اگر چه هست بضاعت بضاعت مزجاة / به بی نیازی خود مگر این ز من بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو / بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست / که پایه اش ز شرف باد بر سپهر اثیر

بشرح حال نمانا که هیچ حاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان / بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر

بطبع تابع رای تو باد پیر و جوان / بطوع تابع حکم تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه سپید چو قار / ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ او زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی و ز دنیا برون کشیده اجل / چسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

۶۲

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام چو خورشید گنبد گردان / بکوه رفته فرو دور چشم گشته نهان

بفال نیک برون امدیم و رای صواب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که بپستست ز ابتدای وجود / به پیش طالع عالیش بر سپهر میان

نگاورانی که در زیر ران دولت او | چو ابر گاه بسیر و چو بحر گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال | ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این پستی ز بار رکاب | نه در طبیعت آن نرمی ز باد عنان
بکوهپاره و بیابانی اندرو دایم | جمازگان بیابان نورد کوهها ن
چو پشه پشه در و درزهای خار خسک | چو باره باره در و خاکهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر | کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات | به بیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بر ذروهاش برده همای | ز استخوان مسپا فرو ذخیرهای گران
کسی بروز سپید و شب سیاه در و | بجز کبودی گردون همی ندید نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر | ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه بیش گفت دلم | که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمان زمان دهم آن قدر که بوسه دهم | زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیای دین خدای آنکه چون عادت او | زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی | که هست جوهری از عدل عصمت یزدان
بزرگ بار خدایی که طبع دو دستش را | همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بر دعاتیش از حادثات چرخ پناه | دهد حمایتش از نائبات دهر امان

موز

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم | بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب کرد برارد ز باد باد افراه | ز شیر کین بستاند ز شیر شادروان
میان کمر که نه از بهر خدمتش زنار | میان سخن که نه در شکر نعمتش هذیان
بانتهای تشبیه خواستم کردن | انامل کرمش را ابا بر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست | چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را | که این همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار | باختیار بود جود این و این آسان
عنان این چو سبک شد بیابی نعمت | رکاب آن چو گران شد بیابی طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال | و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان
مدایح تو بسی در نگنجدم بضمیر | محامد تو بسی در نیایدم بزبان
تو آنکسی که نیارد بصد هزار قرن | تو آنکسی که نزاید بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر | زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز فر تو فر افریدون | تشبهی است بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا | کله نهاده ز تشویر همتت کیوان
مضای خشم تو بر نامه اجل توقیع | نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یکی یکیست بذات | که دست و پای دوی در نمیرود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور | بپیش دیده وهم تو رازها عیان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش | زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر | زمانه کیست که در خدمتت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت | کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد | که شیر محتجب است اندرو و گرگ شبان
نه نبی و پسر کلک تست کاتب وحی | نه خدای و کف دست تست واهب جان
قوای نامیه را در طباع جای نبود | اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد | سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
بامتلا چو قناعت شوند آز و نیاز | اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر | هزار بار زحل کرد خویش را بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک | بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چرا است چنین | زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت | و گر زمین چو موافق نیارد ت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر | عنایت تو کند خارهای آن ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست | که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد | برآستان خداوند و درگه سلطان

بحکم شرعش کافر مدان بیک زلت | ز روی عفوش طاغی مخوان بیک طغیان
بعذر ماضی تا کین خصم بستاند | نشسته بر سپرها پیست و بر سرها پن
چنان ز خواب کند پادشاه کرکس پس (ازین) | خیال نیزه نه بیند بخواب دز نشیان
نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه | بپالهنگ به بندند گردن ایلخان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار | چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون | بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
بتف تیغ ز آتش برآورند بخار | بنعل اسپ ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال | همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر | همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز | نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

۶۳

وله ایضاً فیه

مملکت را بکلک داد نظام | ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان زکلکش باد | ملک گیتی بر رونق و نظام
صدر دنیا ضیا آر دین خدای | سید دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی | برتر از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام

شرفش همچو طبع گردون خاص — کرمش همچو جور گردون عام
بخششش را مزاج سپهر حلال — درگهش را خواص هست حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می ندارد پای — با دلش بحر می نیارد نام
تشنگان امید لطفش را — یأس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان از گرگ بستانند — دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تست هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند — پر طایر درآید اندر دام
ور بیاد زکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو — راز خصم تو با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو — عرق خجلت از مسام غمام
عادل و عالمی بلی چه عجب — عدل بی علم بر ندارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیست برگزیده پسند — پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی این — که ادب نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد — بد ندانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهرست قوام
اینک امروز دیده چندست — باش باقی بسی است بر ایام
باش تا صبح دولت از پس این — تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن خط — که باوصاف آن رسید اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت — که بهنگام و که بنا هنگام
دهد از جنس دیگرت خدمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو — که بشکرش توان نمود قیام
وان نمی بینی از تهاون او — که بدان نیست مستحق ملام
بکرم عفو عذر او فرمای — که بزرگان چنین کنند و کرام

تا که از جام صبح شام بود — باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — بر کفت ساغر مدام مدام
دولت دوست کام باد و مباد — هیچ دشمنت جز که دشمن کام

۶۴ وایضاً له فیه

ای بهشتی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا را بتو — هر یک ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام — ملک تأیید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیردست — در معالی آسمانت پایمال
ملک را حزم تو دفع چشم بد — فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو — زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
تا که از کلکت بدعوی شد بخصم — کلک را گو کار خود کردی نبال
هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ بسپارد رکاب امتثال
هر کجا قدرت گران دارد رکاب — کوه بر تابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهرت زدند — آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا پستت ای عجب — مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه — جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوانمردی که در ایام تو — پست گشت از ثروت آمال مال
آز را از کثرت برّت گرفت — در دماغ اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس پس در پای دلت — اخترش گوهر شود طوطیش نال
آسمان را نیست از منعی گشد — منهزم گردد ز مان انفصال
اختران را سیعت از حامی شود — فارغ آیند از هبوط و از وبال
ور کند خورشید رای روشنت — سوی چارم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماند گرد روز — آن قدر کاید ز رخش را خط و خال
اختران کز علتشان خارج نحست — هر جهان بادی و کی بودی مجال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسید — این از آن می پرسید ایا چیست حال
ای بجایی کز تحیر وصف تو — طوطی نطق مرا گردیست لال
چون فلک نسکالدت جز نیکویی — بدسگالت را همی گوی سگال
چون روان بر آورنیش قول پست — قیل چندان گو که خواهی باش وقال
بلبل را اگر سود دارد ولوله — چون باول نافذ دیدش دوال

ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم بر آید زوال

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این غرور انگیزد آن صاحب خیال

پر شود از گفت و گوی و جست و سوخت / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از استماع این سخن / باز خر گو ایها الساقی تعال

جام مالامال نوش از دست آنک / گر بسیارات بنماید جمال

جرعه رخسار او از روی عکس / پر می رنگین کند جام هلال

تا که باشد میل سمت آفتاب / گه جنوب از روی دوران گه شمال

سال و مه دورانت اندر سایه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محفوظ و محروس از سموم / زانکه معصوم اند پستی از شمال

سرو اقبال تو تر زو در عرق تو / باغ دولت را نهال اندر نهال

پشت دشمن زخم چون دندان سین / پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی گو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

٦٥

در حق مجد الدین بو الحسن عمرانی گوید

این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین راحت پس از چندان عذاب

این منم در خدمتت باز و بکف جزو مدیح / وین توی بر مسندت باز و بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

که

گرچه دایم در فراق دولت بودا نشستند / هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشک / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال دعد الحق بتر باید که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود / یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی / ذره را گنجی نی از بس دعای مستجاب

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد / روز و شب چونانکه ماهی را بر اندازی ز آب

همچو برگ بید و قومی از بزرگان در سکوت / دایم اندر عشرتی از خود بر گی چون سداب

انوری ای خر نمیدانی چه میگویی خموش / گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب

شکر یزدان را که گردون با تو چون عهد کرد / تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان / آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

سیر امرت چون سیر اختران بی ارتداد / دور عمرت چون قضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار / لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
عدل تو چندان عمارت کرد در گیتی که نیز / تا ابد کس را نیارد کرد می مست خراب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گویی آسمان پستی و کلک تو شهاب
گر نویسد بار با پست در بر تاتار تبت / خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب
در کفت آرام نادیده ز گیتی خرغنان / دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
تا ابد دود دخان بارنده گردد چون بخار / گر بنفشد بر فلک چون دست تو تیغ فتح باب
جود و دستت هر دو همزادند همچو رنگ و گل / کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند / ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب
باللهم گر در پر دندان شود با لاف رعد / فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان ببخشد نه ثنا دانش گیرد نه ثواب
کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم / یک سوالم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب
جلوه احسان خود در عمر کردستی تو نه / گر همه صد بدره زر بود دست و صد زر نه ثیاب
قطره باران از او بر روی آبی کی چکید / کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب
خود فریب آباد گیتی نیست جای تو ولیک / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن / با کسی گز تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب

خو نگردستم بهجوری مرا زین سان چنم / حق همی داند برئ الیتا حتم من کل باب
بر پی صاحب غرض رفتستم نیفتادم ز راه / این مثل نشنوده باری اذا کان الغراب
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد و کیف / روز ناشد تا نفرمودی سلامم را جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / نور عنا اند شبم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که مین الاغدار / قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو با جانی نفرغم آمده / در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب
خود کرم خواهی ببخشی گر جهان روشن نشست / هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم / گر بخون من کشد تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب
دانی آخر چون تویی را بد نباشد چون منی / چون کنم زد داشتم از روی این معنی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح همچو ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فساد / عمر تو چون دور گیتی باد بیرون از حساب
از بلندی پایگاه دولت فوق الفلک / وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

این شعر را دو مطلع بود در مدح دو تن آنچه خلاصه بود در هم نوشتیم مصنعت تا مکرر نگردد
و از میان باز نمائیم تخلص ش مجد الدین

٦٦

دوش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوار | گشت از چشم نهان در پس پردهٔ شب تار
دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار | وز سراپردهٔ شب گرد جهان کرد حصار
روی بنموده عید بشکلی که کشند | قوسی از زر طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او گاه بذیرندهٔ انجم تاثیر | سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه | که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر او بود سبک روح وزیری که کلک | معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هرچه قدر را اسرار
بود در تختهٔ او از همه نوعی آیات | بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
سقفش قاصر و چون بخت لئیمان خفته | خودش غالب و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و بیات آسان | کرده در حوت بر ان ابجد و هنوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنم سیم اندام | بکفی بربط سغدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد چشته | وز اشارت رخ رنگینش همی گشت نگار
نو امان با وتد و فاصلهٔ موسیقی | هم نما با وتر و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او تخت رفیع | سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عادل و بیدار درو | نیک مستظهر و زو یافته ملک استظهار
گه تهی کرد همی دامن ابر از گوهر | گاه پر کرد همی کیسهٔ کان از دینار

صدر

صدر و دهلیز و سراپردهٔ او اوج و حضیض | اشهب و ادهم گردون اخر او لیل و نهار
باد را دخل همیداد بوجهی زدخان | آب را خرج همی کرد بنوعی زنجار
باز میدان دگر بود و در و شیر دلی | که از و شیر فلک طعمه شود در پیکار
خنجر کشش کردن ارواح زند روز مصاف | ناوکش نامهٔ آجال شود وقت شکار
بی گنه بسته همی داشت یکی را در حبس | بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود ازینان همه برتر ز شرف | خوب موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
پایهٔ عدل پراکنده ز نور احسان | رایت و رایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده | املی وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از صومعه بود و در و مندوی پیر | مدت عمرش برون شده از حد شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک | در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
گاه میدوخت یکی را بحقت بر علی | گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم | بود چندانکه بر و چهره همی شد تعداد
راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی | در که خواجه ز بسیاری مردم که بار
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود | دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
آنکه در هنرش ز قرانات فلک نارد مثل | وانکه چرخش ز موالید جهان نارد یار
چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه | کوه را با خطش لنگ فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال و بزرگیش گواه / مرد و گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش / بود دیگ معده طبیعت نفکند اندر نار
نیست مستولی عدلش بکمالی که کنون / باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش بر فلک بگشاد دست / عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
قلمش انکه بدو راه نیابد طغیان / خردش انکه برو عیب نباشد دشوار
نیست بکمیت اشغال جهان را میزان / نیست کیفیت احوال فلک را معیار
شاد باش ای زهی مهر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استغفار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت قهر شفا را بیمار
دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف / خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار
درگهت مقصد سادات و بر و بر اعیان / مجلسیت مرجع اقبال و درو در احرار
باد در موقف حکم تو بود وقت نهاد / خاک در پایه حلم تو بود گاه وقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار
ببیار تو فلک خورد یمین گفت مرش / بیمین تو دهم هرچه مرا هست یسار
همتت بانگ بر وزد که نگه دار ادب / کان یمین زار یسار تو نزاراید عار

تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود / جز که در دامن قدر تو نکرد است قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب / جز عنان در کف دست تو نکرد است قرار
جز فلک با کف پای تو نپیوست رکاب / بر سر تو پس افلاک توان کرد افسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا / بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
گر صبا از کف دست تو وزد وقت بهار / درم افشان دمد از شاخ برون بید چنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند / گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد / گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کان خطا نیست وگرنه ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز / در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر هفت فلک فرمان / وی روا کرده بهر شش جهت اندر بازار
نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم / گشت معروف کبار از تو و مشهور صغار
خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال / گویدم گیر سران علم که گویم که بیار
در ادب گر چه پیاده است چو حشمت که بعفو / در سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
مرد باید چو میان بست بمداحی تو / که ازو گوهر ناسفته نپستاند بخار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعر من اینست وگر کس به ازین داند گفت / گو بیار اینک ارکان بزرگان دیار

حاش لله که من بنده همی گویم از آن / که چرا پار نبود این سخنم با پیرار

این هم اقبال تو می‌گوید ورنه تو بگوی / که چو من شاخ چنین میوه چرا آرد بار

همه کس داند و آن را نتوان شد منکر / روز را بار خدایا نتوان کرد انکار

تا که پیوسته نشد رشته امروز از دی / تا بریده نشود اول امسال از پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت پذرفتار

باد از روی بزرگی و شرف روز افزون / وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایهٔ جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن / سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

وله ایضاً فیه ٦٧

روز عیش و طرب و بستان است / روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیرآمیز است / دامن باد عبیرافشان است

از ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژدهٔ سوهان است

لاله بر میل زمرد بشکل / قدحی از شبه و مرجان است

تا کشیده است صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکان است

فلک از هاله سپر ساخته مگر / بچمن شاه بجدل همانست

میل اطفال نبات از پی نوت / سوی بالا بطبیعت زان است

که دهد ابر کنون روزی شان / هر کرا نفس نباتی جان است

باز در پردهٔ الحان بلبل / مطرب بزمگه بستان است

گر پی تهنیت نوروزی / باغ را باد صبا مهمان است

بساحت باغ ز نشاط لمع / غرقه اندر گهر الوان است

چهرهٔ باغ ز نقاش بهار / بنکویی چو نگارستان است

ابر آبستن در است و گران / وز گرانیش گهر ارزان است

بکف خواجهٔ ما ماند راست / نی که این دعوی و آن برهان است

مضمر اندر کف این دینار است / مدغم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغنا است / کثرت آن سبب طوفان است

بذل آن گه بگه و دشوار است / جود این دم بدم و آسان است

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست / کس ندانم که برو پنهان است

کف دستی است که بر مایهٔ رزق / جود او تا بابد عنوان است

مجد دین بوالحسن عمرانی / که نظیر پسر عمران است

آنکه در معرکهٔ سحر بیان / قلمش همچو عصا ثعبان است

طول و عرض دلش از مکرمت است / پود و تار کفش از احسان است

چرخ با قدر بلندش داند / که بر اوج زحل تاوان است

ابر با دست جوادش داند | که برو نام سخا تاوان است
نظرش مبدأ صد اقبال است | سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثهٔ گردون را | پایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ولیش | خار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره شل کیوان است
نفخ صور است صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد از آنکه زنش | بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد از آنکه دلش | کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای تمامی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی است | چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امن تو در زنجیر است | جور از عدل تو در زندان است
بالله ار باس انصاف شوی | عدل تو نایب نوشروان است
چون از او درگذری کل جود | جور عبدالملک مروان است
شیر با باس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است | وان نه گرگ است کنون چوپان است

نیست جرمی که در او سر فلک | همه پوشیده و او عریان است
قلم نیست که چون نیر قضا | ایمن از شبهت و از طغیان است
در سرای امل و خانهٔ جاه | سفره در سفره و خوان در خوان است
زاتش غیرت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو گویند رواست | جز دو دوان لم یزل و سبحان است
شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است | سطری از خط تو صد دیوان است
بس ملاقات من و مجلس تو | راست چون زیره و چون کرمان است
وصف احسان تو خود کس نکند | من بگیر ار همه شل حسان است
من چه دانم شرف و رتبت تو | عقل کل در صفتش حیران است
از تو این مایه بداند خردم | که ترا چون تو نه بتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا | صحن دریا و انامل کان است
روز نوروز و می اندر خم و ما | همه هشیار نه از حرمان است
پس دگر باره درین دم برسید | پس بخور گرچه به شعبان است
بخدای ار بحقیقت نگری | نه به شعبان و صفر یکسان است
همه بگذار کدامین گنه است | که فزون از کرم یزدان است

در جهان خرّم و آزاد بزی / زانکه آباد جهان ویرانیست
تا که نه دایره را در دوران / حرکت گرد چهار ارکانیست
از بد چار و نهت باد پناه / آنکه بر چار و نهش فرمانیست
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانیست

۶۸ چون از حبس خلاص یافت سلطان طغانشه داد انوری این قصیده گفت

سپاس ایزد کاندر پناه دولت شاه / بکام باز رسیدی بصدر و مسند گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت / چه ماتمهای حزین بود و حالهای تباه
ز رفقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز هجرت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید / چو از فراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت / همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که وا حسرتاه و وا ویلاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند / ز سر دلی بفلک بر هزار کارآگاه
زمانه خود چو توی را بدست او فکند / زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوار یاری خدای داد ترا / نه عمر داد و نه زید و مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود / ز زید هیچ مدان و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم نیست که چندین هزار زین نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه

باضطرار درین ورطه او فتاده و دست / اگر چه هیچ کسی را نبود هیچ گناه
ز خون چنانکه همه بر کشاید و هنوز / که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
بدشتهاش ز بس کشته بعد چندین گاه / عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل داشت زان قضات نگاه
بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا / قضا بچشم رضا در رخ تو کرد نگاه
تویی که پشت و پناهی بخلق خلق را / خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت گرت سپاه نبود / بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ایا به پیشه جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
بجا که نه سپهر سپهر نیست در اقوال / بجا که نه شکر شکر نیست در افواه
موا بقوت حکم تو کوه بردارد / چنانکه قوت بیچاده بر ندارد کاه
نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه بر ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز شبه و شکل بعیدی از آن نیارد دید / بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو برد از آفتاب فلک / اگر بخواهد یکباره رسم سایه جاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهی است بجاه تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جود تو نهایتی برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود | که نان چند بدادی بر سپیم بکه و گاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین | زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست | به بندگانت نویسد که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت اوست | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد | بسوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف تلخ | زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند | که خواجه زد بدر راه خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلهاست | گمان بلخ کرا بود وطن لشکرگاه
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست | برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست | مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد پیر اسپ چو رخ | چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شهمات باد خصم عدوت | ببازی فلکی از عری باد افواه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع | چو پایه برده زمین تو بست اختران بجاه
مباد وجود نبود تا شبانگاه ابد | بشب چه سود ترا هیچ بامداد پگاه

چون خواجه طاهر مجد الدین بو الحسن را خلعت داد انوری این قصیده گفت ۶۹

منصب از منصبت رفیع‌تر است | هر زمانیت منصب دگر است
این مناصب که دیده جزو بست | کار کلی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولت بدمد | کین اثرها هنوز از سحر است
پای تشریف صاحب عادل | که جهان را بعدل چون عمر است
در میان نیست و خاک پایش را | خاک بوسنده سر تاجور است
ورنه حقا که گفتمی بر تو | آفرینش بجمله مختصر است
بالله ار گرد دامن تو رسد | هرچه در دامن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم | همه از یکدگر صواب‌تر است
بسخن آرایی دلالی نیست | خود تو بنگر عیانست نی ز خبر است
من نه گویم این که می گویم | تا تو گویی مبالغت یا هدر است
بر زبان قضا همی راند | بس قضا هم برین حدیث در است
ای جوادی که پیش دست و دلت | ابر چون دود و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تواند | هرچه بر خوان دهر ماحضر است
هر کجا از عنایت حسنی است | مرگ چون حلقه از برون در است
هر کجا از حمایت حرزی است | در الم چون شفا هزار اثر است
با پس تو شد چنانکه گاه رهای | از ملاقات گاه بر حذر است
عنصرت مایه‌ایست از رحمت | گرچه در طی صورت بشر است

خط رایت ز راستی که بود | همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت | پیک را سمع و خاک را بصرست
هست با خامهٔ تو خام همه | هرچه صد سالهٔ پخته فکرست
ناوک روز انتقام بدست | سپر دور فتنه و خطرست
در دو حالت که دید یک آلت | که هم ناوک و هم سپرست
با سر خامهٔ تو آمده گیر | هرچه در قبضهٔ قضا ظفرست
گردش آفتاب در سایهٔ است | زیر فیضی که آسمان زبرست
زانکه دایم همای قدر ترا | هرچه در گرد شست زیر پرست
شوخ چشمی آسمان نیست اینک | بر سپرت آفتاب راگذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای | کز عرق روی آفتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه | کینت کز پای تا بسر حجرست
بگسلد روز انتقام تو چیست | هر کجا بر میان او کمرست
گر دهد خصم خواب خرگوشت | مصلحت را بجز که عشوه خرست
چرخ داند که ریش خندست آن | نه چو آن ریش گاو و گون خرست
یکره این دست برد بنمایش | تا بپسندد اگرچه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در | مثل موش ماده شیر نرست

آمدم با حدیث سیرت خویش | که نمودار مردمان سیرست
بخدایی که در دوازده میل | منفعت پیکش همیشه در سفرست
تخته کارگاه صنعت اوست | کز سواد مه و بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو | نه بشب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعمت ترا | خاطرم آن درخت بارورست
که ز شکر و ثنا و مدح و دعا | دایمش بیخ و شاخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر زان شد | که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا | بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق نیست بیم مرا | پنجم لاجرم جواب ازرست
تا بفرزند اخشیجان را | چار مادر چنانکه نه پدرست
تا گزیر زمانه با دبقات | تا ز چار و نه و سه ناگزرست
پای قدرت سپرده اوج فلک | تا فلک را جهان لگدسپرست

چون مجد الدین از سمرقند باز آمد و سلطان تشریف فرمود عذر بر وافر نهاد کرد دل در دفع انوری ۷۰

سه ماه بوده فرقت بر اهل خراسان | بسی سال بودست آسمان آسان
بجانت که گر بی خبرهای خیرت | خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کام بی تو خنجر | نظر بود در دیدها بی تو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل / ز خونابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشت بی تو / که کس هان ندیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز گاو زهای گردون / نباید که کاری رود نابسامان

دعاگوی تو جان خلقی موحد / مددخواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین / که بار آمدی در سعادات الوان

کمر طاعتی کرده بود پشت خالص / زمین سمرقند در حق یزدان

دگر این نبودست آلوده گشتست / زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب فرقت شد سپه ماه این / که مستسعد وصلت شد سپه ماه آن

ایا چرخ در پیش قهر تو واله / و یا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت پا ایستست / تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص / بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی / دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه / جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختر از آمد بر / زهی همتت آسمان را گریبان

بتشریف و اقبال اگر برکشندت / چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون / ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت / مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از آندم که چشم بد روزگارم / ز چشم خداوند کردست پنهان

گمانم بلطفت همین بود کاری / مرا پیش خدمت باعزاز و احسان

گمانی ازین به یقین شد نشاید / امیدی ازین به وفا کرد نتوان

نگر تا بدانی که تاخیر بنده / درین آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری ولیکن / چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتاکید هر حکمی از شرع ایزد / بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشت / که بر نامه رزق خلق است عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتاب است برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من تنگ زندان
قفس کرده بر رویم اشکم فسرده | اسف کرده در جانم اندیشه بریان
دلی بر مواعید تاکید ایزد | سری بر اراجیف و سوواس شیطان
تن از ایستادن بخانه نشسته | دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تا یک نفس بی تو باشد | دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی | که باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بمدح اندرون باز پروردن بدیوان
طریقی قدیمست و رسمی مؤکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن | از آن التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت پس آن ندارم | که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | من این مایه گفتم تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان
ز آثار ارکان و تأثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی هست تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بدان عید بادت قضا تهنیت گوی | بدین عید بادت قدر مدحت خوان

71

وله فی مدحه

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی | عقل پیش روز و طمع ماهی بود در اسابرس
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیس | وی طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
وی دل ار قومی نکردند از تو یاد اندر رحیل | عیب نبود ز آنکه در اطوار نسیانست ناس
تا خداوندی چو مجد دولت و دین بوالحسن | حق شناس بندگان باشد تو او را حق شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل | راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش بکپیاری نیابد ز اشطار | و آنکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او ابرست و کان | عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس
دست او را ابر چون گویی و آنجا صاعقه | طبع او را کان چرا خوانی و آنجا اجناس
مهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند | گر سپهر همت منجم شان به پیماید بطاس
در لباس پایه و نور زمان عقلش بدید | گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای نداده خرج جودت تن درین سوی شمار | وی نهاده دخل حاجت پای ازان سوی قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی / اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از گیتی چو تقدیر محال / گر درو پیدی گشتی از خاک خرم و آب پاس

از تو کس را نیست حاجت عرضه کردن احتیاج / زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم می گفت چرخ / کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن / وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت / در دماغش خود شهادت را همی گردد عطاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود / ابتداشان امرؤالقیس انتهاشان بو فراس

وین که من خادم همی بر دارم اکنون ساحریست / سامری کو تا بیاید گوشمال لامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطاهای طبع / از چه خیزد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لباس

تا بود سیر السوانی در سپهر دور فلک / وندران دوران نظیر گاو و گاو خراس

گاو گردون هر که اندر خرمن عمرت مباد / تا نه تو کشت زار آسیا را پست داس

تا که باشد این مثل کالیاس احدی الراحتین / بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس

دامن بخت تو پاک از گرد آسیب آسمان / وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانک / تا بصبح حشر میگوید احادا دام سپاس

۷۲ مدح شهاب الدین الزکی رحمه الله

ای همت برافتابت دست / آسمان با علو قدر توپست

بهتر از گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک / آرزوهاش در جگر نشکست

هیچ سر آستان تو نپسود / که کله گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو حرز پرست

آن شهابیست کلک مسرع تو / که ازو هیچ دیو فتنه نجست

ابر عدل تو نایژه بگشاد / گرد تشویش از جهان بنشست

همتت دامن کرم نفشاند / آز بیم درزبان زفاقه برست

ای بجایی که از غلو نفکند / بیم دست تو چرخ را از دست

انوری را ز حرص خدمت تو / چون بر آتشش بود قدم پیوست

نتواند که زحمتت ندهد / گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست

چیست ایک ندیم حلقه در / ای جهان بر در تو بارش هست

۷۳ چون اجل سید السادات بلخ فرمان یافت انوری این مرثیه گفت

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست / سید و صدر جهان بار نداد است کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک رخ بنمود / چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد / او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست

دوش گفتند که رنجور ترک بود آری / بار نادادنش امروز برین قول گواست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان / تا چگونست بهشتی که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان / مردی کن بکن این کار که این کار شماست
ور توانی که رهی باز دهی به باشد / تا درآیم و سلامی بکنیم ار تنهاست
ور چنانست که حالیست نه بر وفق مراد / خود بگو برگ نیوشیدن این حال کراست
کی تواند که باندیشه درآرد ز جهان / گر جهان آنکه جهان صد یک ازو بود جداست
وانکه باقی بمدد دادن حالش بودی / نعمت و ایمنی امروز نه بر حال بجاست
وانکه برخاست ازو رسم بدی چون بنشست / چون چنین است ببین کاری تسلیم و رضاست
آفریده چه کند گر نکشد بار قضا / کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهرست و ولایت سورست / وای کین والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت / گر تو گویی که ز من در نگذشت این سوداست
ای ز اولاد پیمبر و سبط عقد پرس / گر فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
وی دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر گشت مگر سلخ رجب عاشوراست
از فنای چو تویی گشت مبرهن ما را / که تر و خشک جهان ره رو سیلاب فناست
با تو کیستی چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود غالب او جمله جفاست
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد / بنگر ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

که

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند / اندرین دور که بس حامل تشویش و بلاست
هیچ زاهیچ جفایی چو وفات تو نبود / آخر ای دور فلک وقت بدان این چه جفاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برفت / گر جهان را بس ازین ناقص خوانیم رواست
کی دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان / شب و خورشید کجا هر دو بهم اندر راست
تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی / داند آنکس که با اسباب بزرگی داناست
وین عجبتر که کنون بی تو از آن تنگترست / زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد و غمت نیز زدست / کی شبانروزی چون درد تو با نشو و نماست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت / وان تصور چه باندازه این سینه ماست
کیست با این همه ناله زارش همه شب / سقف گردون نه پر از ولوله صوت و صداست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست / گر واقف نه مژه ابرو کنارش دریاست
تا بجاک اندر آرام بگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست / وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در و هیچ امید فرداست
وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد / چون چنین است درین حال ببین دگر دعاست
یاربش در کنف لطف خدایی خود دار / کان چنان لطف که درخور آنست تراست
چون رها بندی ازین تفرقها جمعش کن / با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بگیتی نظری کرد برو تازه مکن / که جهان دجله و ما را همه زو استسقاست

باب چهارم اشعار و مقطعات و مدایحی پراکنده و درخواست هر چیزی تعیین

۷۴

چو داد از دور این نیلی دوایر / زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع / خزان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر

چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی خیره بماند چشم ناظر

ز نور دانهٔ نار کفیده / به بندد در دل آبی همی پر

تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهر سبز و بر و اجرام زاهر

ز شکل بربط و از دستهٔ او / اگر فکرت کند مرد متفکر

همان بیند که از امرود و شاخش / بخاطر اندر آید آن مخاطر

اگر نه برج ثور و شاخ انگور / دو موجودند از یک مایه صادر

چرا پس خوشهٔ انگور و پروین / یکی صورت پذیرفت از مصور

و گرنه شاخها را جام نرگس / بباغ اندر شرابی داد مسکر

چرا چون مایه مستان شبانه / نوان و سرنگونسارند و فاتر

چمن را شاخ چندان فرستاد / ز دار الضرب دی پنهان و ظاهر

که هر ساعت چمن گویی که هر شاخ / کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بوالمناقب / نصیر ملت اسلام و ناصر

کمال فضل او را فضل کامل / وفور علم او را علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدّم / بتقدیر قدر حکمش مقدّر

بود در پیش حلمش خاک عاجل / بود در جنب حکمش برق صابر

بکلکش در فتوت راحت این / بطبعش در مروت راد خایر

امور شرع را عدلش مربی / رموز غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل کلی / که اندر ذهن او آن نیست حاضر

خطابش منهی آمال عاقب / عتابش داعی آجال قاهر

ز سهمش گویا اقرار حشر است / بدورانش درون انکار منکر

دهد پیشش گواهی در مظالم / رگ و پی در فجور مرد فاجر

قضا تأویل سهم او نداند / حریف خویش بشناسد مقامر

قدر تقدیر قدر او نداند / مقدر کی بود هرگز مقدّر

بر از گردون تاسع کرد مفروض / ز قدر او خرد گردون عاشر

زهی آرام خاکت در نواهی / زهی تعجیل بادت در اوامر

بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر احسان تو قاصر

ره درگاه تو گویی مجره است / ز سیم سایل و از زر زایر

گر از جود تو گیتی دام سازد — بدام او درآید پر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد — جو روحش در نیابد حس باصر
نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور — بفرمان دادن اندر امر آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر زینت داد — عیاضی را بخلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان ندادست — عیاضی را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدت ندیدست — کسیم در خدمت الا بنادر
بباید آن حقوق و مکرمانت — زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عمرم بر آن مقصور دارم — بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر از مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت — زبان من چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر
جوار کانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید — ز بختت باد عمری در تواتر

در احکام قضا حکم تو قاضی — برای پرار قدر علم تو قادر
بسعادت همنشینت در مجالس — بهدایت محدثیت بر منابر
ترا در شرع امر بی باد جاری — مراد در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب مبشر

۷۵

وله بمدح کمال الدین مسعود

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جمال — جمال داد جهان را بجود و جاه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود — نزاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان قدر قدرت ستاره محل — زمانه بخشش کان دستگاه بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست — بپیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود — از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند — کمر ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او پیر گون همی آیند — توقف مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون — گر از جهت کف او وزد نسیم شمال

ترازویی که بدان بار بر او سنجند — سپهر کهنه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سایلان سوال کنند — همی سوال بخواهد ز سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش بسته در اوهام — و یا محامد تو نقش گشته در اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست خرم بالی همی مخالف را — زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز دست مردمک دیده زان زند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گرا برام دور داشته‌ام — نه از فراغت من بود باز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش — قصیده‌هات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم — بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه که کس — بعمر خویش ندیدست ازین سمجتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا — بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تویی خواجه با استحقاق — وزین قیاس تویی سرور با استقلال
نه هر کرا بلغت با کسی مشابهت است — شبیه اوست چنان چون همین شبیه شمال
که دال نیز چو ذالست در کتابت لیک — بششصد و نود و شش گذشت دال ز ذال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید — حدیث سیات بینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو — نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگند — ولیک ازین بنگین‌دان کشند از آن بجوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بتابد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار — هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

۷۶

وایضا له فیه

باد شبگیری خبر آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا — وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
که معطر خاک دشت از باد نوروزی نسیم — که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل شد از خوردن مل پس چراست / چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار بت رویان بشد زیرا که بود / بوی خط شان گلستان و رنگ رخشان لاله زار

باده ده چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار

باده خوردن خوش بود هنگام گل وقت صبوح / توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش مایه خواه / نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرور دست گویی روح او را در ازل / روح پرور دست گویی شخص او را در کنار

راستکاری پیشه کرد است از برای آنکه هست / در قیامت هیچکس جز راستکاران رستگار

کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش / کرد یزدان روز مولودش فنا را سنگسار

ز آب و آتش برد روح و رای او پاکی و نور / چون ز باد و خاک طبع و لطف او حلم و وقار

خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان / هر یک اندر خورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون آن سؤال آگه شد اندر حال داد / کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت با درم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / وی به پیش طالع تو چشمه خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست / آن نه را پاسبان وین هفت را پرده دار

فضل یزدان هست سال و مه یسارت را یمین / رای سلطان هست روز و شب یمینت را یسار

هر لباسی کز شرف پوشید دست دولتت / رفعتش پود است پود عصمتش پود است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچو کشف / ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو چون باد بیرون آورد او را ز سنگ / چون عزیمت هیبت خشمت برآرد زو دمار

هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

مادحت را گر معانی سست و الفاظ ابتر است / ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد / مرد چون صورت پرست آمد بود معنی گذار

لیکن ار یکره ز بر درگاه تو باشد پای / پایکی باید همی ز اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به پیش بنده وار

گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار

شیفته او باشد امروز آنکه منکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم / تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

شادمان در دولت عالی و جاه بی کران / کامران در نعمت باقی و عمر بی کنار

۷۶

مدح علاء الدین ابو علی حسن رحمه الله

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر است از سنا و علا

علاء دولت آن مقصد سمو و علو / ابو علی حسن آن منبع علا و سنا

خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام / خلاصهٔ بحقیقت خلاصهٔ بشرا

نظام داد مقامات ملک را بسخن / چنانکه کار مقیمان خاک را بسخا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او گردن صبی و مشیب / ببسته قدرت او گردن صباح و مسا

سخن ز تیر قدر برکشد بجذب ضمیر / درو نه رنگ صواب آمده نه بوی خطا

ز باد صولت او خاک خواهد استعفا / ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد / دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا

اگر نه واسطهٔ عقد عالم او بودی / چه بود فایده در عقد آدم و حوا

زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین / زهی عنان سخای ترا شتاب صبا

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا

بزیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان / به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا

نواهی تو به بند دمی گذار قدر / اوامر تو بتابد همی عنان قضا

انسی

تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو اصل صوت صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / گمان مبر که ز موجست لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیتست / ز شرم نطق تو و ز ننگ لؤلؤ لالا

ز نور رای تو روشن شدست روی سپهر / وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا

توانگری که ز باران فتح باب کفت / مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

تویی که گر سخطت ابر ژاله بار شود / اجل برون نتواند شدن ز موج فنا

بصد قران ننمایند یک نتیجه چو تو / ز امتزاج جهان امهات و نفقت آبا

بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله از آن آب تیز آتش فعل / که با رکابت تو خاکیست و با عنانت هوا

بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب / بسیر باد بود چون برآید از بالا

زمردین شمش اندر وغا بقوت جذب / بدیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا

مگر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسد سواد دکا

بدخل و خرج غباری که نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه بیسری کام ورزش ار برانگیزی / بعالمی بردت کاندرو بود فردا

بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست / که بازمانده‌ام از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

بنعت هرکه سخن رانده ام فزون آمد
همم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا

مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات
چنانکه خواهست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن بسیست مرا اندرین قصیده ز عجز
همی چگویم بس نیست این قصیده گوا

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا

بشبه و شکل تو گر دیگران برون آیند
زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا

خدای داند گر خجلت تو با دل خویش
که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

همیشه تا که بود در بقای عالم کون
امید عافیت اندر حباب یم و بلا

همیشه تا که نباشد یقین نظیر گمان
همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطر صدق تو باد جفت یقین
بقای جاه حسودت ز رنج باد جنس فنا

حباب عمر تو در عافیت چنان بادا
که چون ابد ز کمیت برون شود بعنا

بهرچه گوید قول تو بر زمانه روان
بهرچه خواهد حکم تو بر ستاره روا

زاستقامت حال تو بر بسیط زمین
بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

گذشته بر تو هر آذار خوشتر از کانون
نهاده بر تو هر امروز وعده فردا

در مدح جمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
اجل مفضل کامل کمال دین اله

سرای حمد محمد که از محامد او
پیاده بودم فرزین شدم چو فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب کار داد مرا
که بی عنایت او بود بی نظام و تباه

قضا توان قدر قدرت زمانه یسار
فلک رعایت خورشید رای کیوان جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه

گشاده همت او از میان فتنه گره
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بماند اندر تحت
ز اوج جاهش گیتی بماند اندر چاه

بوهم از دل کم عدم برارد راز
بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت
زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتح باب کفش
بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سر اختران منهی
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید
کز آسمانش سریرست و ز آفتاب کلاه

اگر به خشم کند سوی شیر شرزه نظر
وگر بر خشم کند سوی شور و فتنه نگاه

دهد عنایت او شور و فتنه را آرام
کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع
و یا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام
بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

ز آسمانه ایوان کبری اندر ملک / ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم هیچو حرم / حریم حرمت تو چون بدو برند پناه
تویی که دست حمایت اگر دراز کنی / شود ز دامن گه دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی / سپیدکاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک / قضا بعین رضا می کند بسوی تو نگاه
عتاب چون تویی اندر ازای طاقت من / حدیث حمله شیرست و حیلت روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند / وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم نگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط آن بمراد تو باد در بد و نیک / محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای / لطایف سخنت جانفزای و جاپیدگاه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز / مخالفت چو اعادی قرین ناله و آه

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر / درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
ز تف آتش دل وز سرشک دیده شده / لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش / چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود / مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم / که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای / هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویش بر مگذر
وگر برغم دل من همی بخواهی رفت / ازان دیار خبر ده مرا و زان کشور
بکجاست مقصد و تا چند خواهی انجا ماند / بکار سیم دگر بار و کی بکید یکر
چو این بگفت بر در گرفتمش گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مردست و آشیانه جاه / سفر خزینه مالست و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنه این اختران بی معنی / ز دام عشوه این روزگار دون پرور

همی بحضرت آن صدر روزگار شوم
که روزگار ازو یافتست قدر و خطر

نظام ملکت و سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد انکه زجاهش کرفت ملت و ملک
همان نظام که دین را بعدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت او
مدبران فلک را مدار کرد مدر

بر شمایل حلمش نموده کوه سبک
بر لطایف طبعش نموده بحر شمر

چه دست او بسخا در چه ابر در بهمن
چه طبع او بسخن در چه بحر بی معبر

شمر ز تربیت جود او شود دریا
عرض بتقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن
ز عدل او بنهد شور و فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم
نوایب فلکی در خلاف او مضمر

چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه کرک
چو اسپ او کذرد راه او چه بحر و چه بر

اکر ز وجه عنایت کند بشوره نکاه
وکر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خار شوره مهر کیاه
شود ز هیبت او سنک خاره خاکستر

بابر بهمن اکر دست جود بنماید
عرق چکد ز سیاسش بجای قطر مطر

چو دست دولت او بر زمانه بکشودند
کشید پای بدامان درون قضا و قدر

ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان
ویا بجود و سخا در زمانه کشته سمر

ببرده نام ز فرزانکان بقدر و بجاه
ربوده کوی ز سیارکان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر سپند و مابلش
بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی
بمجلس تو درون زهره ساز خنیاکر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه ایمن شد و پنهان بلا
مرا فریده که کرد از حمایت تو سپر

بزیر پایهٔ عدل تو نیست خوف و خلاف
ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر

حسام قهرت اجل را میان زند بدو نیم
چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر

بخرد ایینهٔ خاطر تو نتوان دید
ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر

اکر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند
قرار یابد ازو همچو کشتی از لنکر

نسیم لطفت اکر بکذرد بر آتش تیز
ز شعلهاش کشاید بخاصیت کوثر

قدر ز شصت تو بر آسمان رساند تیر
قضا بدست تو در آسمان کشاید در

به پیش کره تو کر کردم قضا بزند
عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر

بهیچ دارو و تریاک بر نخواهد خاست
ز خاک جز که بآواز صور در محشر

چه باره ایست بزیر تو در بنا میزد
که منزلی بودش باختر دکر خاور

هلال نعل فلک قامت ستاره مسیر
زمین تحمل دریا کذار که پیکر

بروز چرخ و بآواز رعد و جنبش برق
بقدر کوه و تن سیل و پویهٔ صرصر

که در تک از وطیره خورده پای جبال
که شتاب در و خیره مانده مرغ بپر

برتحرک او منقطع صبا و دبور   برتحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سپندان و سنگ را درحال   فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا   ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
زشوق خدمت تو عمرها گذشت که من   چو شکرم در آب و چو عود بر آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا ننهد   قضا بدست اجل بر حنجرم خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان   بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو اندر آویزم   ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه ازین گونه درجهای نکت   نه نثر بلکه ازین گونه درجهای درر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم   همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو و رفعت و قدرت چو ماه باد و چو مهر   سرشک و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا   به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم   زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ   چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر
۸۰

وله

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال   بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست   خدایگان وزیران و قبله آمال

نظام مملکت و دین صدر صاحب عصر   سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهند سوگند   روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش خورشید رای گردون قدر   کریم طبع پسندیده خلق خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمین و زمان   گشاده از پی حمدش زبان نبات و جبال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک   بنور رای تصور کند خیال محال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج   بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر   خدای نامه ارواح و قسمت آجال
بحشمتش برد دیده تیهو از شاهین   بقوتش بکند پنجه روبه از رئبال
بفر دولت او زره شیر ایوانش   تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه عمر استخوان دشمن پست   چو از بخار دخانی زمین که زلزال
ز دست بخشش او خاکی است اشک سحاب   ز حزم محکم او بادی است سنگ جبال
دلش ملال نداند همی ز بخشش و جود   مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال
ایا محامد تو نقش گشته بر اوهام   و یا مدایح تو وقف گشته بر اقوال
تو آنکسی که سپهرت نیاورید نظیر   تو آنکسی که خدایت نیافرید مثال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و بس   تو آن عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر جاه و شرف از کمال بگذشتی   درست شد که کمالیست از ورای کمال

زمانه پار و نه از خدمت تو جوید نام	ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان	وگر ببحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب	دران پشیزه بریزد ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود	جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند	هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
چگونه یارد بدخواه با تو دست جدل	چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
نهان از ان نماند ضمیر او که دلش	ز تف هیبت تو بترکد چو جرم سفال
که پیش رایت قدرت چو کام بگشاید	فرو شوند سران بگوشهای شکال
چو باد در قفس انگارد دولت خصمت	از انکه دیر نپاید چو آب در غربال
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر	بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز	بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای	که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تیره برگشته گفتم آخر هم	بکام باز بگردد سپهر خیره منال
جمال جاه تو از پرده برگشاید روی	همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین	که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد	خدای بر من و بر دیگران در اقبال

بایمنی

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان	بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار	ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال
مبادا اختر خصم ترا صعود و شرف	مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

۸۱

وایضاً له فیه

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر	بران صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم	سپهر باز برآید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان	فلک کبود بمانند نیلگون مغفر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان	وزان هر اختر در جان من دو صد اخگر
ز خشم رانده جان زرد و جان بر جانان	لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون	گهی ز نوحه من پر جزع شدی کشور
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی	برم ز طبانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز گرد تارک من چشم علویان شده کور	ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
فلک ز ناله جان کرده مر مرا بالین	جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس	نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور
شبی دراز و دو چشمم همی بنوک مژه	بعشق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان	نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل / که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
رسم بروز و شکایت ازین فلک بکنم / به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت / چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقا / سحاب جود فلک همت ملک مخبر
زمام خویش بتوقیع او سپرده قضا / عنان خویش بتدبیر او سپرده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی / نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف / غبار موکب او دارد آن محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره / وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر / وگر نسیم نوازش گذر کند بر بر
شود ز راحت آن خاک این بخور و عبیر / شود ز هیبت این آب آن بخار و شرر
اگر بجود و سخا بحر خوانیش چه عجب / چو لفظ او همه در بخشد و کفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده هرگز / که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو آسمان باشد / همیشه سایل او وز زمین را بگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / و یا بهمت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
به از جهان اگر اندر جهان کسی باشد / تو آنکسی که ازو بیشی و بدو اندر
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز پیست حکمت و برهان درین زمانه مثل / بتست حشمت و فرمان درین زمانه سمر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد / تو آنکسی که ترا شبه ناورید اختر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح / جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست / نه ممکنست عرض در وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا / بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
توان کسی که اگر با فلک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل / برآسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند بعدو تیغ او که با مه چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را درخور
بقات باد چو باد و چو خاک و آتش و آب / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صوابت قوام عالم را / بهست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

در مدح تاج الدین ابراهیم

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت بخت کرد مقام　　باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب ملکش باز　　فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر　　وانکه سهمش عزیز و مثل عدیم
نه سؤالش در انتقام درست　　نه جوابش در احترام سقیم
جودش ار والی جهان گردد　　ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند　　خون شود ژاله سحاب از بیم
ور سموم سیاستش بجهد　　تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بوزد　　روح یابد از عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز نگفت　　حکمت صرف خوانمش نه حکیم
دهر گفتش کریم باز نگفت　　کرم محض گویمش نه کریم
کلک او داد نفس انسی را　　آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را　　آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار و سیاستش در ملک　　آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید　　وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش　　فلکی از جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو لطیف و خفیف　　روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک　　نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل　　با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن　　که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق　　که فلک را بوعده خواند لئیم
نفست وارث دعای مسیح　　قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مسجور است　　وندرو صد هزار دُر یتیم
همتت برتر از حدوث و قدم　　فکرتت آگه از حدیث و قدیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است　　وندرو سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو　　نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه نهد　　بشکند پنجهٔ چنار از سیم
جان بدخواه را برون ز اجل　　گره تو پیر گون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور　　آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو　　روح را چون بدن زند بدو نیم
تا کی از روی وضع نقش کنند　　نون پس از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان　　بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت　　طبل خصم تو مانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود   که تولا کند بدو تقویم

۹۴

مدح شمس الدین الغبک

دوش در هجر آن بت عیار   تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس   همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس   نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین   همه کشور ز آه من بیدار
زخمم از خون چو لاله خود رنگ   اشکم از غم چو لولو شهوار
رو و رانم ز زخم دست کبود   دل و جانم به تیر هجر فکار
زخمم از رنج زرد همچو ترنج   دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه   دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز   گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم   کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت   دل بپالود چند ازین آزار
تا کی از جور کردن پیوست   تا کی از رنج بردن هموار
برگذر از ره جفا و مرا   روز کی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس   بیش ازینم بدست غم مسپار

این همی گفتم و همی گردم   خاک بر سر زکنند دوار
یار چون نالهای من بشنید   گفت با من بسر در آن شب تار
مکن ای دوست این خروش و جزع   که شدت جفت بخت و دولت یار
بار انده بکش که بار دگر   برهانیدت از غم ایزد بار
بند بگشاد چرخ تنگ مباش   راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی   روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه   پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان الغبک آنکه کفش   در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر پا یلان زبان خواهد   طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه فتاد   باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او   چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر   چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع نعلش   کوه تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا   که هوا را زمین کند ز غبار
برباید شهاب ناوک او   انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و باز در صف جنگ   تحفه و هدیه از برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان
دیده آرد گرفته در منقار

سایهٔ رمح و عکس شمشیرش
گر بر افتند بر جبال و بحار

پشنک این خاک گردد از اندوه
آب آن تیره گردد از تیمار

ای بملکت چو وارث داود
وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو چرخت هزار مدحت گوی
وی چو عصرت هزار خدمتگار

تا چو تیر ست کار دولت تو
بی زبان پشت خصم چون سوفار

تو بشادی نشین که گشت فلک
خود بر آرد ز دشمن تو دمار

بس ترا پشت نصرت یزدان
بس ترا یار دولت دادار

آنکه در دیدهٔ تو دارد قدر
و آنکه بر درگه تو دارد بار

رفعت این راهمی دهد تشریف
دولت آن راهمی نهد مقدار

بنده نیز از بحکم امیدی
خدمتی گفت از عجب مشمار

عالمی را چو از تو شاکر دید
گشت در دام خدمت تو شکار

روز اقبال قربتی یابد
پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم جافی
رست از مکر گیتی مکار

کرد در منزل قبول نزول
گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب
تا نباشد بفعل نور چو نار

ش

بخت اعدات را مباد گران
روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بر دار

٨٤

وله ایضاً له فیه

ای بهمت ورای چرخ اثیر
چرخ در جنب همت تو قصیر

ای بقدر و شرف عدیم شبیه
وی بجود و سخا عزیز نظیر

نه بفر تو در کمان برجیس
نه بطبع تو در دو پیکر تیر

پیش وهم تو کند سیر شهاب
پیش دست تو زفت ابر مطیر

قلمت راز چرخ را تاویل
سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور
بحر با بحر خاطر تو غدیر

تنگ نایی که سوال و جواب
مشکلات فلک بدست ضمیر

خدمتت حرفت وضیع و شریف
درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر

ای جوانبخت پیروی که ندید
چون تو فرزانه چشم عالم پیر

بنده را خصم اگر به پیش تو کرد
نقش عنوان نامهٔ تزویر

هاشان بس که تا بحشر بماند
بی گنه مست شربت تشویر

بر امید بخشش از عطای بزرگ
ای بزرگ جهان بجرم حقیر

زانکه جز دست جود تو نگشد
پای ظلم و نیاز در زنجیر

مادری پیر دارد و دو سه طفل   در جهان نفوز جفت نفیر

همه گریان و لقمه از امید   همه عریان و جامه از تدبیر

کرده از حرص تیز دیده کند   دیدها وقف روزن ادبر

غم دل کرده بر رخ هر یک   صورت حال هر یکی تصویر

دست اقبالت ار بگشاید   بند ادبار از تن معیل فقیر

کاو دو شای عمر او بدها   زین پس از خشک سال حادثه شیر

پای من بنده چون ز جای برفت   کارم از دست من برون شده گیر

من چگویم که حال من بنده   حال من بنده می‌کند تقریر

تا بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت بادت همیشه چرخ بلند   تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از حسد چو بقم   روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ   ناله حاسدت چو ناله زیر

85 وله

دوش سرمست آمدم بوثاق   با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از باقی نبید دوشین   شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق

می چون عهد دوستان بصفا   تلخ چون عیش عاشقان بمذاق

هر دو در تابخانه رفتیم   که نبود آشنا هوای رواق

بنشستیم بر در بیچگی   که ببینیم دید و تپه از آفاق

بر همینیم ز منطقی اجزا   بر بپارم ز مهندسی اوراق

همه اطراف خانه لمعه برق   زان رخ لامع و می براق

شکر نقل ما ز شکر وصال   جرعهٔ جام ما ز خون فراق

نه مرا مطربان چابک دست   نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلهای خود همی خواندم   در نهاوند و راهوی و عراق

ماه تا که برآمد از مشرق   مشتری کرد خانه از اشراق

بسخن در شدیم هر سه بهم   چون سه یار موافق مشتاق

ماه را نیکویی همی گفتیم   که در بیغی اجتماع و محاق

دو سخن چون شد حدیث و داد دادیم   قصهٔ چرخ ازرق زراق

گفتم ایا کسی تواند کرد   در بسیط زمین علی الاطلاق

منع تقدیر او باستقلال   کشف اسرار او باستحقاق

نه از آن طایفه که نشناسند   معنی احتراق از احراق

نه از آن طایفه که در تزویر   بندانند نطق را نطاق

ماه گفتا که برق پیری بود   که برین گنبد آمدی به براق

در خراسان ز امتش دگر نیست / که برو عاشق است ملک عراق

عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مدد سرمدی ستام و جناق

دانی آن کیست اوحد الدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم و منعمت اسحاق

آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق

همتش بسته با قضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثاق

خلف صدق قدر اوست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخت وجود آمد / راز گردون بخط او الحاق

رایش از آفتاب نیست جز آنش / سفر آسمان نباید شاق

بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد ببرد رنگ نفاق

بحر بس سبع المثانی بخشش / لغت منهیان سبع طباق

خرده پوست حرج اگر نه زدیش / رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در سخا بجای صداق

رغبتش زعم کان و دریا را / چار تکبیر کرده و سه طلاق

کرمش آز را که فاقه زد است / ز امتلا اندر افکند بفواق

خون کانها بریخت کین سخاش / کوه زان یافت ایمنی ز خناق

بکرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا با انشقاق

بیش گردد که بیش داند شد / شرح و بسط سخن با ستنطاق

تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عدد همچو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبریا بادا / در چنین باغ و گاه و طارم و طاق

عز او در ازای عمر و جود / ناز معشوق و ناله عشاق

٨٦

بمدح الامام جمال الدین دبیرزاده

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل / وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام / بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکویی مثل اندر جهان چنانک / تا من بعاشقی شده ام در جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین / لطف خدا و روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن ز نهانهای او رود / ادراک منهزم شود و عقل مستدل

پیری بود مشاهده بی صوت و بی حروف ‌‌‌‌— لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه نگر وحی منزل است — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو گشاده سراپرده فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شده‌ست چو خورشید را حمل
ای در وقار خاک اخلاق تو زمین — وی در ثبات راوی افعال تو جبل
گر زین پی جهود تو بودی وقار تو — برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی‌تر است جوهرت از روح در صفا — عالی‌تر است منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل
در برق فکرتت نرسید ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود عشوه امل
نی باد همتت برد خاک این جهان — نی آب عصمتت برد آتش زلل
آنکس که با محاسب جلد از کمال جهل — نشناخت جز بجلیه همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و طبعش همه مدیح — قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت و مدد و تربیت شود — باران و برگ و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گلفشان گذرد بر چهار و پرو — تا ابر درفشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک شتابان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
وان در بسیط باغ خرامان و کش خرام — چون در زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ حلم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون برگ گل تر درون خجل
پای زمانه بی تبع تابع تو لنگ — دست سپهر بی مدد حاپید تو شل

۸۷ بمدح الاجل العالم عزالدین طغرائی سلطان سنجر

خرد را دوش می‌گفتم که ای اکسیر دانایی — همت بی مغز هشیاری همت بی دیده بینایی
چگویی در وجود آن کیست کان شایستگی دارد — که تو با آب روی خویش خاک پای او شایی
کسی کاندر جهان می سنجد استکمال از عزی — جهان کامل آمد خود با استقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله — که ممکن نیست در تعجیل او کج شکیبایی
زمین در احتمال بار علم او چنان عاجز — که صد منزل هزیمت کرد از آن سوی توانایی
دهم گر دست عالم را ز رفعت پایه قدرش — که گردون نیست بیرون از نهم گردون مینایی
نظام عالم از تأیید قدر او برون آمد — وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در — دل خورشید با یک جان دمان در در زلیخایی
بجذب همت آرد دور زمان را باز گرداند — کند امروز بر عکس توالی باز فردایی

گر از حزمش قضا پندی کشیدی در جهان شامل / نگردی روزگار اندر خویش عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بحیثیت سایه افکندی / زمانرا دست بودی بر زمین در پای بر جایی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد / که از روی تقرب گر نجا کش رخ ببالایی
بخاک پای او یعنی رکاب گردن گردون / که از ننگ تصرف کردن گردون بر آسایی
هوا با آب کنت از خیل گرد موکب او شو / اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد / که گردون خرف را تازه گردد ایام برنایی
بدست ار ضمیرت را فرنیش نسخه روشن / اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
بپسندی نظر نرگس بگویدی لغت سوسن / اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرایی
نه از موجست قلزم را شبانروزی تب لرزه / ز طبع اوست تا چون می کند کانی و دریایی
ز بس کز غصه طبعش تفکر می کند شبها / شدست اندر عروق لجه او مایه سودایی
اگر نه فضله طبعش هوا را چاشنی بودی / صبا در نقش نیسان کی زدی نیرنگ زیبایی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند شاید / چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنایی
ز طبعش در خوی خجلت روان صاحب کافی / ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طایی
قضا هر ساعتی با دست او گوید نه می گفتی / که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش نخشودن / چو کان درویش گشت از تو چرا روی بخشایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم / درین معنی که بر خیزد درین معنی چه فرمایی

خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم / بگو مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی
عجبتر این که می دانی و می دانی که میدانم / بسم هر ساعتی گویی نشانی باز ننمایی
کرم باور نمیداری بمایم چون که بنمایم / عزیزالدین طغرایی عزیزالدین طغرایی
الا تا ماه در کاهش بود گاهی در افزایش / ز داغ روز و شب همواره در تاریخ پیمایی
از آن کاهش نصیب دشمن جان کاه بینش بادا / وز آن افزایش او را تا قیامت زینت افزایی
بهر کاری که روی آورده خصمش گفته تومیدی / ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایی

مدح السید المحترمین عماد الدین ابو الفتح الطغرائی رحمة الله
۸۸

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن / فرو گشاد سراپرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از بساط هوا / شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک / منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی ایست دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بچشم خیال / چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب گذر همی کردم / بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو / مجاوری بند ازاهل آن دیار و زمن
بهشتم منزل هفتم بهند سپهی دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خویش برای حساب کون و فساد … نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن

ازو فرود یکی خواجهٔ ممکن بود … بروی و رای منیر و بخلق و خوی حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو … ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

به نجم اندر از ایشان زمانه کین ترکی … که گاه فتنه به بندد زمانه را گردن

بگرز آهن سای و به نیزه صخره گذار … به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن

فرود از و بدو منزل کنیزکی دیدم … بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن

رخش زمی چو می لعل و بربطی بکنار … که با نوای خزینش همی نماند حزن

وزان سپس بجوانی دگر نظر کردم … که بود در همه فنی چو مردم یک فن

صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم … بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون … روان چو نور خرد در روان اهریمن

ز بس تراجم انجم چنان نمود همی … مجره از بر این گوژپشت پشت شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ … در سرای وره بارگاه صدر زمن

جلال دین و شریعت عماد دولت و ملک … مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابو الفضل کز کفایت او … نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین قدرت او … شگال شیر شکار است و پشه پیل افکن

بپای همت او نارسیده دست فلک … بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه سور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر … نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او نتوان دید در مظالم او … ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز تف هیبت او در تنش به بندد خون … چنانکه بر رخ عناب و در دل رویین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد … بجای قدر رفیعش فرود چرخ برین

به پیش دستش و طبعش گه سخا و سخن … دفین دریا زیف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام … بران دگر نتوان بست بخل را برسن

حکایتی است ازین طبع آب در دریا … روایتی است ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت این طبع یافته است شرف … گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا به پیش تو بربسته کردن ایام … و یا بمدح تو بگشاده گیتی تو پشن

یکی هزار کمر بی طمع چو نی شکر … یکی هنر از زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان و زنده بنست … جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز فر جاه تو دایم بصد نتیجه خوب … ز بهر جشن تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر … شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

ازان سبب که چو اعدا و اولیای تواند … برنگ زر عیار و بعهد سرو چمن

ز فخر این بود آن سرفراز در بستان … ز شرم آن بود این زرد روی در معدن

ز بهر تربیت درگاه تست زاینده … ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گوهر — محیط گنبد گردون بلون لون فتن
اگرچه قارن و قارون بقوتست و بمال — مخالفت زگزاف زمانه زیمن
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم سپهر چون قارن
وگر بغیرت و غبطت بنگر تو ترنیست — زبان لال و دل پژمرده دشمن
ازان چه نقص تواند بدین کمال ترا — چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست — ازان زمان که ترا تر شدست لب به لبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام — همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بابر جود تو در باد خلق را روزی — بباد بند تو بر باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته با زنعمت و زر — مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان — هزار رنج خلاف از زمین ملک بکن
چو طبل رحلت روزه همی زنند به عید — بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن

یمدح الامام الاجل العالم عبد الله السیرملی ۸۹

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری — کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی — وان باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم آن در شرع و دین از آفت طغیان مصون — رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
بوده آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی — دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری — همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار — هر که شد در خدمت این گردد بختش یاوری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت — خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از نسل براهیم پسری
آنکه رایش را موافق گیتی همی شکن — وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جز نیست جود حاتمی — در هنر از رای او نوعیست فضل حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر — چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنگری
نور رای او اگر محسوس بودی بی گمان — زادمی پنهان نبایستی شدن دیو و پری
حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون — راوی احکام جزم اوست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست — کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری
سمع بگشاید ز شرح و بسط او جذر اصم — چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در ارادت اول و در فعل گویی آخرست — گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذره از حلم او گر در گل آدم بدی — در میان خلق تا موجود بودی داوری
بخشش بی منت و طبع لطیف او کند — شاعران عصر را از شاعری در ساحری
سایلانش در ضمان جود او از اعتماد — گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری

ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل / وی ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری

دست اینها کی رسد آنجا که پای قدر تست / پای دهر از دستشان بیرون کن از فرمان بری

تو مهی زیشان که ایشان خود جهانی اند و بس / باز تو در هر هنر گویی جهانی دیگری

چون تو یی از دور آدم باز یک تن بود و آن / هم تو یی هان تا نداری دار خود را سرسری

در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس / شاید ار جز خویشتن کس را بمردم نشمری

دست ازین مشتی محال اندیش خام ابله بدار / نه بزیر منت این جمع بی همت دری

شعر من بگذار یک بیت سنایی کار بند / کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مشتری

همچنین با خویشتن داری همی زی مرد وار / طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش / تا هم ایشان از تو و تو هم از ایشان برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی / روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز خسروی / تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و زو چون آب و خاک / در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار و طبع و رای / طبع را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

۹۰ یمدح الامام الاجل العالم صفی الدین الحوادری

زمانه گذران بس حقیر و مختصر ست / ازین زمانهٔ دون برگذر که برگذر ست

بحل و عقد جهان از زمانه نیست دگر / که پیشکار قضا و مدبر قدر ست

کف کفایت و رای صواب صدر اجل / بحل و عقد جهان از زمانه دگر ست

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای / عمر که وارث عدل و صلابت عمر ست

بلند همت صدری که طبع و دستش را / قضا پیام دهست و سخا پیام بر ست

بجنب فکرت او چرخ گوی یا زمین است / بجای خاطر او بحر گوی یا شمر ست

بقدر هست چو گردون اگرچه در جهت است / برای هست چو خورشید اگرچه سایه ور ست

بر عنایت او سعی چرخ ناشکور / بر عطیت او ملک دهر مختصر ست

چو لطفش آمد بتیارهٔ زمانه هبا ست / چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر ست

ز لفظ او نگر اندیشه گرد کلک شکر / ازان قبل که نهان دلش همه شکر ست

سماک رامح اگر نیزه بشکند نه شگفت / کنونکه پیش حوادث حمایتش سپر ست

ز بهر خدمت اندیشه که در دل او ست / ز پای تا بسرش صد میان با کمر ست

ایا زمانه مثالی که از سیاست تو / چو عالمی ز زمانه امان که در خطر ست

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است / سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر ست

تو یی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است / تو یی که دیدهٔ بخل از سخات بی بصر ست

ز خواب امن تو در گوش کس نشان ندهد / که جز بدیدهٔ خصم تو اندرون سهر ست

سحاب دست ترا چو دکمترین باران / محیط طبع ترا علم کمترین گهر ست

به آتش اندر آب عنایت تو هست / به آب در ز سموم سیاستت شرر هست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور هست / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر هست
سپهر بر شده رازی ندارد از بد و نیک / که نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبر هست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر هست
تو آن جهان امانی که در حمایت تو / تذرو باشه و روباه ماده شیر نر هست
عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیز / بدان دلیل که بیدار کلنگ و گور کر هست
وگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است / خلاف نیست که آن از حرارت جگر هست
شب حسود تو شامی است بی کرانه چنان / که روز حشر ز صبحش بگاه خیزتر هست
همیشه تا بشری را ز روی مایه سبق / چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر هست
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد / کزین چهار چو نه چرخ همتت زبر هست
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی / که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمر هست
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آن / که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور هست
بکام کام بساط زمانه را بسپر / که پای همت تو چون ملک فلک سپر هست

91

وله یمدح علاء الدین رحمه الله

ای برفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان / وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آسمان درگه تست / برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان / چرخ در خدمت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل / روز بار تو ای بجاه سپهر
نتوان برد نام نوشروان / نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم / در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر / یک سموم است از عتاب تو شر
ای جهان لفظ و تو در معنی / هم از و پیش و هم بد و اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر / بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان / طبع پاک تو بحر بی معبر
وهمت آرد ز راز چرخ نشان / کلکت آرد ز علم غیب خبر
کاربند و مسخر و منقاد / امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخواهی خلاف چرخ مبا / چون روا بینی قبول بخت هدر
پاسبان سرای کلک تو اند / نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک نج کن که شدست / دشمن تو چو مهره ششدر
چون تو گردد بقدر خصمت اگر / شبه لؤلؤ شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا / وی فلک همت ملک مخبر

ای بزرگی که از بزرگی جاه — هر که در خدمت تو یافت نظر
گرد پرون زد پست محنت پای — برد در دولت بکیوان پسر
بگذشت از فلک بمرتبه آنک — گرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی — خدمتی کرد از و عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه — از بد روزگار بدگوهر
مهملی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود — بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی — یابد از عز دولت تو ظفر
برهد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد هر آنک — کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست — زانکه آن دیده ز جد و پدر
بیخ کاز ان نشاند دست سخا — شاخ ان جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانش و رادی و ذکا و هنر

نور نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

٩٢

مدح الوزیر علاء الدین عمر رحمه الله

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت بر جهان از بد و فطرت برتری
مسندت پست ان کزو عالی نسب شد کبریا — پایه‌ات پست ان کزو ثابت قدم شد سروری
سایه و خورشید نتوانند بودن تمام — گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی رسد — گر دوات از زر شود خورشید پیش مشتری
تو در ان مجمع بدین منصب رسیدستی که او — ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
بار پس ماند ز همراهیت اگر آصف بود — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار — آخر از نقش الهی تا بنقش آزری
آصف ار آن ملک را ضبط این چنین کردی برای — کم کجا گردی سلیمان چند گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک از روی عتاب — آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب چون سر برکشد — کیست او تا پیش کلک اندرش افتد سری

آفتاب از بیم آن کان جرم را نسبت بدوست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری
کز نفاذ دیو بندت ناپس آهن بشکند درع داودی کند در دستها زان پس پری
ای بجایی در خداوندی که اینسو جای نیست می توانی چون همی از آفرینش بگذری
بر بساط بارگاهت جای می جست آفتاب چرخ گفتش خویشتن را چند بر جای پری
باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو عرش داری زیر پا پایان تا بغفلت بسپری
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود سمت وزن و قافیت بر بوفراس و بحتری
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان گر تحاشی می کند از خدمتت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب هیچ کس خفاش را گوید چرا می بنگری
گر خلافش رفت از وعده تو زو اندر گذار مشمر از عصیان و خود دانم که طاعت نشمری
ور زروی بندگی ترتیب نظمی می کند تا از آن روزی چنان کز بندگان یاد آوری
عقل فتوی می کند کین یک تجاوز جایز است ور نه چنان کیست اندر معرض سعتری
راستی به طوطیان خط اسلام را با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش بواجب زانکه در سر نوبتی بی تقاضا خود خداوندا تو آن غم میخوری
اندرین نوبت خود تهدید می کردش که تا آن جای می بین حاصلت زین بیت و ناقد جوهری
عشق می گفت انوری دانی چه بنویس این سخن شاعری سوداپز رو ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست نیست تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
پایه او بس برابر سر که اندر ضمن او نور بخش اختران بنهاد خز نیک اختری
چاکر او باشش تنها کز مسلم گرددت پس خداوندی که بر اقران کنی را چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری
بسته بادا بر چهار ارکان بسمار دوام دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایه گردون مسلم دور گردون زیردست سایه یزدان مربی حفظ یزدان برسری
از جهان برخور بدان منگر که درخورد تو نیست نیست او درخورد تو لیکن تو او را درخوری

وله

جشن عید اندرین همایون جای که جهان نیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طره دهد چرخ و خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمی گوید سخن گاه طبع کاه ربای
وآنکه با فر او نمی فکند سایه بر کار خویش فر همای
قد او را سپهر پای سپر حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش عفو بخش عذر پذیر قلمش فتنه بند قلعه گشای

در هوای اصابت رایش / آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / پشه انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش / وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش / روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خانه ایست غیب نگار / کلک او ناطقی است وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده / وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت / کل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته / هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند / وای اگر جود تو نبودی وای
تا پس تو آتشی است حادثه سوز / امن تو صیقلی است فتنه زدای
حرمی چون درِ سرای تو نیست / ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود / گر نگویی زمانه را که بپای
دی برجعت شود بفردا باز / گر اشارت کنی که باز پس آی
عجبت نیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب / کس ندیدیی در جهان همتای
ای صمیم دلت بخیل نکوه / وی صریر درت دخیل ستای
ای اثرهای تو ثنا گستر / وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت ببیست عاجز نیست / اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون / چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از سر / خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در عشر تند مشتی لوم / ورچه در اطلسند چند گدای
چه بزرگی بود در آن نه نبید / هم درین آشیان و مأوا جای
بلبلان نیز در سماع و سرود / هدهدان نیز در کلاه و قبای
پدران را ندیده اند آخر / این گدا زادگان یاوه درای
در پی کاروان جاه شما / از غم نان و جاه ناپروای
این یکی که رقیب گردنفر / وان دگر که رسیل بانگ درای
چه شد اکنون که در نعیمهاشان / آسمان شد سما و ماهش آی
بشب و روز شان بسیار که نیست / زین نکوتر دو پوستین پیرای
کین یکی شرزه ایست خیره شکر / وان دگر گرزه ایست هرزه گرای
پس ازین بر سپهر گردنکش / پس ازین با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان نیاساید / در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی / گریهٔ دشمنت بهایا های

طبل بدخواه تو بزیر گلیم	ورندامت بزیر ناله چو نای
پست فرمانت بر زمانه روان	هرچه رایت بود همی فرمای

وله

افتخار زمان و فخر زمین	کان احسان امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر	آنکه در کلک او هنر تضمین
آن بلند اختری که پیش درش	خاک روبند اختران بجبین
کعبه عقلش بگرد دنیا چیست	کرده چرخش بکفتها تحسین
در زوایای دولت از هنرش	حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش	مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد	شبش از روز بگسلد در حین
هرکجا پایه افکند از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین
هرکجا باره کشد از امن	قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابد تذرو بر شاهین
سهمش ار مهر بر حواس نهد	نقش یابد همه گل فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین

زینهار تو دهر برده بیار	بیمین تو چرخ خورده یمین
نوک کلک تو راز دار قضا	نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ تو آسمان زر بند	چرخ از گردن و جهان از سرین
گر ز رای تو قوتی یابد	آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند	خاک سر بر کشد بعلیین
آفتاب از بهشت طبع تو برد	پس از صور نگران فروردین
ذات تو عین عدل گشت چنان	که خردشان نمی کند تعیین
نتواند که گوید انک آن	نتواند که گوید اینک این
چو تو گردند حاسدانت اگر	شیر رایت شود چو شیر عرین
بجد کی شود ضعیف قوی	بورم سی کی شود نزار سمین
یارب آن نقش بند مصری چیست	کو بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار و ازو	فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست عریان و در صریرش عقل	گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفکند هر روز	تیرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و بر کشد هر دم	نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام	وی ترا مهر چرخ مهر نگین

وله

داشت اندیشه کار دازی مدح | در مدیح تو شعرهای متین
واندر ابیات او معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
چون جهان دید روزگار خسیس | که مر او را غمیست چنین
از حسد در دلش کشید کمان | وز جفا بر تنش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف | تا دل از نایبات گشت حزین
وان جهان سیر چون رخ سطرنج | بدلش زد بجنبش فرزین
اخر این روزگار جافی را | که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب | که چه می خواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهد | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است ارام | تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بمهر باد آمین

90

ایضاً له فیه

دلم ای دوست تو داری دانی | جان بر نیز اگر بتوانی
بدلی صحبت تو نیست گران | چه حدیثی است بجان ارزانی
گویم این نیست بدان دشواری | گویی آن نیست بدین آسانی
گویمت بوسه مرا گویی جان | آن بده تا مگر این بستانی
نه کرم بوسه دهی جان ستنی | که کرم جان ببری سیم جانی

گاهم از عشوه گری می جویی | گاهم از طره گری می رایی
با فلک یار مشو در بد من | ای بجز نیکویی ارزانی
که چو از حد ببری فاش کنم | قصه درد زبی درمانی
تا بنا له ار پسر من باز کند | مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش سبب آبادی | وانکه قهرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاست دارد | فتنه و جور و ستم زندانی
بنده نعمت او سراپنی | بسته طاعت او سر جانی
ابرهای کرمش آذاری | موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی | سیرت طلعت او رضوانی
نه پی منع بود دربانش | گر نه پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افزون دو سی | وی اثرهای تو نوشروانی
تو نه ای آنکس که اگر قصد کنی | خاک بر تارک چرخ افشانی
تو نه ای آنکس که اگر منع کنی | باد را از حرکت بنشانی
نه از آسیب قضا کوب خوری | نه با شکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد | پای اندیشه ز سرگردانی

اول فکرتی و آخر فعل / اینی از هر چه بتوان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
در شکار از پی سایل تازی / در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت / بخرابی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه ز عقل / قوت ناطقه انسانی
انتقامت نه و باداش خدا / همه کس داند و تو هم دانی
نه که آزرده یک مکروهی / نه که آلوده یک احسانی
پیشی از دور بتمکین و جواز / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
حزم پیشینی تو دولت را هست / باره محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / عزم جزم تو قضای ثانی
ای نبود از جهان باقی / روز بازار جهان فانی

بنده روزی دو کر از خدمت تو / ماند محروم زبی سامانی
بروایی نفتاد فرمانت / کان نه رفتست زنافرمانی
حکمها بود که مانع بودند / بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور / دیگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور / بی کران از مدد نقصانی

٩٦

از اشرف السلطان الشریف

اختیار سکندر ثانی / زبده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که بسزاست / اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست / جز بزلف اندرون پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو / ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی / وانکه از قدر کرد کیوانی
وانکه فیض ترحم عامش / بر جهان رحمتی است یزدانی
نوبهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او ژاله های طوفانی

آنکه زندان باپس او دارد / چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق / سوی تو پوشیدگی و عریانی
نکند آسمان بدشواری / آنچه عزمش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش مغز نیست حادثه خوار / همه در کارهای دیوانی
از چنان کف عجب مدار که چوب / از عصایی رسید ثعبانی
ای جهان از عمارت تو چنانک / جغد را نیست یاد ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی / روز بگذشته بازگردانی
نایبی را بجای سر کوکب / بر سپهری بری و بنشانی
گرچه ارکان ملک یافته اند / غرق تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست / آصف و کسوت سلیمانی
دانکه من بنده خواستم که کشم / اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست و در هر یک / رمزکی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و از تشریف / عقل در هم کشید پیشانی

گفت تشریف پادشه داناگاه / تو بوصفش رسی و بتوانی
هان و هان تا ترا عمادی وار / ارنه پر ابلهی و نادانی
در نفیند حدیث مصحف و بند / کان ادب نیست تا همی دانی
این همی گوی کای زکنه ثنات / خاطرم در مضیق حیرانی
وی زلطف خدایگان خدای / بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / از در جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آورده است / همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید / جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من یزید روز بود / روی نرخ امل بارزانی
روز عمر تو باد و چندان باد / کز امل داد بخت پیشانی
بلکه از بی نهایتی چو ابد / می نگنجد در و دو چندانی

یکی از شعرای بلخ انوری را افترا بهجو بلخیان منسوب کرد این قطعه گفت نامه بلخ

97

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است / شان خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر نخندم وان بهر عمر نیست گوید زهر خند / ور بگریم وان همه روز نیست گوید خون گری

بر سپهر من معصفری کردی کله وان در گذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا چون ز عنقا می بیاموزی ثبات
چون زغن تا چند پیدایی مادگی پیدایی نری

به هیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز بارگین امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چندانکه گویی گنج پست
واثقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوییا تا آسمان از بهر دوران آمدست
داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند بپهلو هفت کشور مرمرا
یک تن از بهرم نگوید کز گدا ایمن کشوری

بعد ما کاندر کلدکوب حوادث چند سال
بخت شورم حنجری کردست و دورش خنجری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر حوز بلخ
ما همی گویند کاذ نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را بجوای مسلمانان که گرد
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش
که داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه با بینایی مادرزاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

در پناه پایه جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته
آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش نطق و کلکش آن دو سحر آنکه حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو برگیرد سکوتش داوری

گو حمید الدین که گر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقا هرچه آن حمیدست از صفاتش بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع
آنکه بنود دیو را بر پایه او قادری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش
عرش زیبد منبرش گو تاش کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه ترست
دیده فربه کنی چون کلک او در لاغری

اجتناب تقوی او گرد آن کاندر کسوف
آفتاب اندر حجاب به شد از بی چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست
آن بمعنی توامان ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین گر وجد مجلسهای او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
هم به از نمامی و هم زهره از خنیاگری

من نمی‌دانم که آن جنس سخن را نام چیست
نه نبوت می‌توانم گفتنش نه ساحری

ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش را هان ساغری کن ساغری

بازوی برهان ز تقریر قوام الدین قویست
آنکه جبریلش کند درگاه دعوی چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
از ورقهای ضمیرش بگذری گر بنگری

نامدی اوراق اطباق فلک یکسر تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست / علم و تقوی بی‌نهایت پس تواضع بر سری

در ثنای او گر عاجز شدم معذور دار / تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشه ما کی رسد آنجا که اسپ او کشند / کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین بیکان که گر از قدرشان عهدی کنند / فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی‌زیوری

هجو گویم تلخ را ایهات یارب زینهار / خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری

باید از بر من توان بستن بمسمار قضا / جنس این بدسیرتی با مثل این بدگوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن / افتری کردن برد در کرد از دیو و پری

باز دان آخر کلام من ز منحول حسود / فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز / چرب کن او همچنان شیرین چو شکر میخوری

مر مرا چون ممتلی شد از چه بد کار افتریست / معده‌های بد مزاجان را قی افتد از پری

چون مزور را واضع خرنامه گردد ریش گاو / گاو او در خر من باشد از کون خری

آن همی گویم که در سطح زبان آورده‌ام / آن سجاکان نزد من بود باری بود از کافری

گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش / با نیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او / پیست در بازار دین صراف جان را بی‌زری

آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب / دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری

آنکه تأثیر صبای صنع او را آمدست / گل‌فشان اختران زین گنبد نیلوفری

آنکه خار از دهان دندان عقرب نیش را / شحنگی داد است بر اقطاع کلبرگ طری

آنکه تا او دسر را از خال شب تزیین نداد / روز بر گوشش شفق ننهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد / در خم ابروی گردون دیدهای عبهری

بزم ضعفش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت / آفتاب و آب آن گرد آتشی این مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او / بی لباس مایه از آبهای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را / خوشترین رنگی منور بهترین شکل‌گری

آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس / پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد / نیستی حد را اصم را عین گنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست / آن همی گوید که این ایزد و آن تنگری

آنکه از ملکش خراسی دیده باشی پیش نه / گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی / آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در احشای زنبوری کمال رافتش / نوش را با نیش داد از راه صحبت یاوری

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت / کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه از تجویف نای ساقی احسان او / جام که مصری نهد بر دستها که عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل / گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش / وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را عصی آدم ز پا افکنده بود / گر نه هم هم اجتباء اوش کردی یاوری
آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر / در دو دم گرد از زمین آسیب قهرش بسپری
آنکه چون خلوت سرای حلمش خالی کند / شعله ریحانی کند آنجا نه اخگر اخگری
آنکه دستی جادویی را در عصایی گم کند / یک شبان از ملک او بی تهمت مستنکری
آنکه نیل مادری بر چهره مریم کشید / حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف / مهر کردست از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد / از چه از تیک آینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند / در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی / از نخستین آستان خطرتش در نگذری
آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع شرک / گر بنام او بعزم قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم / کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا گر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون راست بینی زین گره یا بستری
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ / دق مصری چادری گردست و رومی ششتری
بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من / چند ملکی که باشد افسرش بی افسری
دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده / گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری
با چنینها آن چنانها آید از خاطر مرا / ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش / کادمی را عقل هست از ممکنات اگری
پس چگونه هجو گویم خطه را کز درش / گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی و ز کمین گاه حسد / غصه ده پاله را با من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند / اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنانرا مایه دادن نزد من دانی که چیست / جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / بس که پرگاری کند او چون تو گردی مصدری
این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی / پیشکه گیرد این و آن که بو فراس و بحتری
از عقاب و بو پسندش گر نگوید به بود / گر چه در دریا تواند کرد خربط گازری
چند رنجی گر قبولم تازه شاخی می دهد / هر کجا پنداری ای مسکین که رنجی می بری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد / خاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی از همزبان شهر خویش / تا درین اندیشه یا بی راه باطل نسپری
دی یکی در نقص می گفت او غریب شهر ماست / بلخ گفت این هم کمال اوست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد که از رتبت ورا / آسمان هر ساعتی گوید جهانی دیگری
خاک پای اهل بلخم گر مقام شهرشان / هست بر افزون خویشم هم سری هم سروری

چند تاریخ این انشا که فرماند بلخ / رایت طغرلتکینی بود و رای ناصری

۹۸۱

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قصه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فرماندهی خلق ترا / بر سرافرازی سلطان بنام رهبان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست / پس نهد قاعده نظم جهان چون ایشان
فراوهر که ببیند دهد انصاف که او / پادشاهیست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و شکیست درین دانی چه / شبهت و شک ترا حل بکند فرقان
شنو اولوالامر بخوان بس عدد آن بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چونکه واوی که نه مقروست کنی ز نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم / گویمش نی نی منکم چو اولوالامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب از تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو و حرمت تو / بوده یکسان زمین پیر از دور زمان
ای بحق سایه آنکس که ترا حافظ اوست / تا بود پایه خورشید در آن حفظ بمان

و له

ای ترا گشته مسخر خشم دیو و پری / گوش تا آب سلیمان همه بر نبری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا / نیست امروز همان رتبت پیغامبری
تو همی آن سایه یزدان که شب چتر تو گرد / این که در سایه او روز نتیجم شد سپری
نامه فتح تو سیاره بآفاق برد / که بشارت بر فتح تو نشاند بشری
خسروا قاعده ملک چنان می فکنی / ملکا چاره انصاف چنان می سپری
که بدین پرده با موسی فریدون بکجی / که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه / خویشتن را پر دار صد چو سکندر شمری
ای موازین نظر رای ترا نقش قدر / چه عجب تا قدر اسپر از قضا و قدری
رای اعلای ترا کشف شود حالت تلخ / گر برحمت سوی آباد و خرابش نگری
در ز وایایش همه طایفه منقطع اند / همه از خانه برون و همه از دانه بری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخیست / چه شود گر نپر و پای ملخی درگذری

و له ایضا

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید / مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش / تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را پیروز شاه احمد همان هجرت نمود / تا فرو بارید از غم همچو برگ اندر خزان

بار چون در ظل عالی رایتش آرام یافت | زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر | قبهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

و ایضا له فیه

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر | ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدای | ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر | دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچهٔ گل چاک چاک ترک دشمن تو | گرش بنام تو بر سر نهند خنجر بید
بدان خدای که خورشید و آسمان را داد | جوار سکنهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت | مرا ز پایهٔ بخورشید عمر نیست امید

و له

ای جهان را عدل تو آراسته | باغ ملک از خضرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت | روزها رخسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر | هر کجا گرد خلافی خاسته
چتر را نقش نگین خسروی | نام را جز نام تو ناخواسته
کنجها خواهان دستت زان شدند | کز پی خواهنده داری خواسته
ای بقدر ورای چرخ و آفتاب | با دوام دولت ناکاسته

و له

کلبهٔ کاندرو بروز و بشب | جای آرام و خورد و خواب منست
راحتی دارم اندرو که مقیم | چرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر | ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که موج محیط | واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو | گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ حبر من که باد اپر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق | بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش | حاش لله که عین عذاب منست
کنده هر چه جهان جنب بکند | همتی را که در حساب منست
زین قدم راه رجعتم بستست | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نمایشت خطا | چه کنم این خطا صواب منست
خدمت بادشه که باقی باد | نه ببازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست

نیست من بنده را زبان جواب / جامه و جای من جواب منست

وله

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم / که بفزاید مرا مالی و جاهی
بدست خواجه در ده بدره دیدم / گران سر بدره بود او را ملالی
درآمد مرغکی و انکه بمنقار / ربود از فرق سر بدره هلالی

وله

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر در کشد / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم بتصرفهای کلکت میدهد / ورنه تا پیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سر کلک تو ترتیب عالم واجب است / تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
زیر گردون کیست باری در همه روی زمین / کو بدیوان قدر یکحرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست / بید باری کیست کاندر باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست / تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را گر نوید جامه پیکان دهی / در زمان دراعه پیروزه از بر بر کشد

تا عروس بوستان زادست انصاف بهار / از ره مشاطگی در حله و زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست / کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

وله

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو / آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای پایست را اگر بر خیل ایام افکنند / فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از موزه ات جائی کسب کرد / تا ابد بر گوهر وز فرم کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف / موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون ترا بر ساق او بنوشته اند / ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزه گر افسری بشیت در پایش کنم / حاش لله بنده هرگز این سبکساری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان / روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یک دست موزه اش در نثاخ دست داد / بر همه عالم زبردستی و جباری کند
شاد و دولت یار بادی تا بسعی آفتاب / در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شیء
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داده خم / پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
پیر وار اداء قبول بندگی باید ز تو / پای تا سر هم در آن ساعت کمر بندد چو نی

نقش بند گل ز تأثیر صبای لطف تو
بوستان از نقش بستان بند داند در مه دی

شاد زی ای کامران در اقطار عالم سربسر
ای سپاه کش سیر فرمان تو صد ره کرده طی

دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند
هر دو سنگ انداز سنگ انداز چه وان تا بکی

دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

وله

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
نعل اسپت اختران در گوش گردون کنند

آفتاب رای و ابر دست گوهر بار تو
آن را از بی نیازی جاودان قارون کنند

لمعه رخسار ماه و عکس اشک دشمنت
کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را اسا کرد خوار از هیبت شیطان کلبی
کانچنان هیکل نه در دریا نه در هامون کنند

معده دارد که سیری را در او امید نیست
در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند
گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند

یکدم ار خالی شود حلقش که زهرش باد باد
راست چون دیوی بود کش اندر گره در کون

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد
گر خمیر نان او از آهک و صابون کنند

حاش لله گر بماند یک دو دیگر بمرد
آه و واویلا که تا این مشت مسکین چون کنند

گر نهیب معده او سرکشی تا بامداد
اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند

صاحبا یارب خزانت خیر باد اخیر کن
کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند

یا غلامی چند را از بهر چوب برکار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر روسپی را آشکار
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بگو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل
تا به پیلی از حدود عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
زانچه مجری دارم اجری یک نفر افزون کنند

وله

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
آسمان ابلق اسپت روزگار آبنوس

گشته قدرت را بپر گردون گردان پایمال
کرده رایت را لب خورشید رخشان دست بوس

خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال
آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

وله

ای شاه ز نقدها که باشد
در کیسه صبح و شام موجود

در کیسه عمر انوری نیست
الا نفسی سه چار معدود

آن نیز به بند و مهر او نیست
تا خرج کند چو نقد معهود

گیرم که یکی دو زان بدزدد
تا رای ملک رسد بمقصود

نی دست تصرفش برند
وین عاقبتی بود نه محمود

آنکه چه زند چو دست نبود
در دامن حبت وجود معبود

دانی چه چو حال بنده اینست   ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش بادیش کن بکلی   نه شاعر و شعر هست مفقود
ای تا بابد شب تمیت   آبستن روزهای مسعود

وله

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست   پادشاه آل یس مجد دین بو طالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان   همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه او تا در سرای آفرینش آمدست   تنگدستی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا از زور دلش رازیردست   ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
آز محتاجان چو کلکش در مسیر آمد بسوی حجت   از گوی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان رای صاحبش   آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا چه می گویی که گوید در جهان   پرتو نور نبوت را که رایش صاحبست

وله

چار شهرست خراسان را بر چار طرف   که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد   نه چنانست که آبشخور دیو و دد نیست
بلخ را نسبت اگر چند با وباش کنند   بر سر هیچ سری نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک   معدن در و گهر بی سرب و بسد نیست

مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو   جد و هزلش متساوی و سری هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که بر روی زمین   گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

وله

خداوندا تو میدانی که بنده   نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد   بکیستی مرجعی دیگر نداند
نیابد همتش از خویش رخصت   که از کس جز شما چیزی ستاند
نه آن دامن کشیدست از تکبر   که گردون گرد منت بر نشاند
کم از بیتی بود بالله و والله   که کرام و زبر افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند   که بخشش هرچه باید می چشاند
فلک چون تو کردی عزم جنبش   قرار کارها چونین نماند
اگرچه راتب معهود بنده   اجل معتمد سره رساند
توانی کز جفا و جور گردون   بیک صولت دلت بازش رهاند
بمان در نعمت و شادی همه عمر   که آن نعمت بدین نعمت نماند

وله

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو   بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو
سرمه چشم فلک گردی و آن از راه تو   حلقه گوش ملک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گر دور او / کام بردارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر / هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است / تا فلک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
ای در آن اندازه بزم جانفزایت کاندرو / آفتاب و ماه نوزنید شراب و جام تو
وام بودت گوهری بر آسمان نه آسمان / آن رسانید و شد از وجه دگر در وام تو
آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنک / دارد استظهار دور از دو زبی و جام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب / در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری باد و مباد / کام او اعتقاد پاک جز در کام تو
گشت مجبس در جهان بسیار تا باشد لاجرم / بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

وله

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر گشادنامه
تو عمده ملکی و ممالک / لو چیست و کفایت تو خامه
بر خاک نهاده آب و آتش / پیش سخط تو بارنامه
در جنب کف سیاه کاسه است / حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن جناب میمون / با عیش جهان مع الغرامه

در حجره گلک نیصر سباغ / بودیم چه خاصه و چه عامه
بر دست چهم یگانه بود / در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چو کردی / ما را بد و وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشم / پا کن چو سپند در نعامه
این قصه چنین بر آب منویس / هم بسپر که بده تم ابکامه

وله

ای زمان فرع زندگانی تو / زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو / همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان / چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت / که بهشتش نبایی ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر / پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دولت را / همرکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد / تربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر / جان و بخت ترا جوانی باد
پیست فرمانت بر زمانه روان / دایمش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت / این جهانی و آن جهانی باد

وله

چتر و تخت جم نشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو شد / عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادثات برد / ناظرش چشم دوربین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد / دفترش صفحه یقین تو باد
در براهین رؤیت ایزد / برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت کش رزین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
بر خنگ سپهر پیوسته / نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتاب آنکه خازن کانهاست / نایب خازن و امین تو باد
تا کسی ز آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدد بی نهایت ابد / از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل / حافظ و ناصر و معین تو باد

زان

وله

زان بس که قضا شکل دگر داد جهان را / وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر منفعت خلق در و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را / وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دیده جهان از کرم مرد و گه کز / در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت این حال نهان است / بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمه چو شهاب رکی از جود / بخشند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن پیر فرو بست / در بست جهان باز با مساکینان را
آن بود که بحر کرمی باز برانگیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نایره بگشاد / وز نیخ بزد شعله نار حدثان را
وز زه که بتن باز رسانیدی از این قوم / تا گنج عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت / آسان گذرانید جهان گذران را
زین فلک پیر ز پیران و جوانان / او ماند و تو و اینک نماندند دگران را
بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت / یارب تو نگه دار مرین بخت جوان را

وله

بازآمد آنکه دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او / خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم سپاه‌وران ظفر نیست بر قدر / بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
هم بنز جنگ چرخ کمین بارگیر اوست / هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند / در سایه‌ای که در عقب نیکخواه اوست
بر آستان چرخ همت قدم نهد / گردی که پایه و مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او / کین عافیت ز نصرت تشویشگاه اوست
روزش چنین که هست همیشه پگاه باد / کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

وله

صاحبا جای دشمن تو / که پیش در جهان ندارد دوست
گفته‌ام در سه چار بیت لطیف / زان چنانها که خاطرم را خوست
طرز می گرد بر جهان کهن / در جهان گفتئی که بادهٔ نو بست

اسمان

آسمان در نعیمش چو بدید / گفت اسراف پیش ازین نه نکوست
رنگ او بار زمانه در بگرفت / رونق رنگ بر قیاس رگ اوست
روزگارش گلی شگفت و برو / همچو بر باقلی کهن شد پوست
همچو ریواج گشته پرورده / وقت از بیخ برکشیدن اوست

وله

زهی نهاده تو در سر کارهای ممالک / گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون / حدیث پایهٔ ماهیست پیش پستی ماهی
چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت / چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی
تویی که مسرع امرت نیافت و هن توقف / تویی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ بتاهی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد / که صبح جامه ندرد بر آسمان ز پگاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مباد / ز حسب واقعه بنویسش چند بیت کماهی
بیاد تست همانا حدیث بخشش اسپی / که مانش چو بیند کند عزیمت کاهی
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و تو دانی / حدیث اسپ نیاید برون ز گوش سپاهی
دگر بها بود آنرا بها پدید نباشد / پیاده کی و فراغت به از عقیله و شاهی
بعون نیست نیایم که از عنایت گردون / چنانت باد که هرگز بهیچ کس نه پناهی
ترا ز صورت حالی که هست قصه غصه / روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد / اگرچه روز نمایشی بود بسیاهی
مرا ز حادثه حالیست آنچنان که نخواهم / توانی از بعنایت چنان کنی که تو خواهی
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طایی / اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی
بقات باد که مهر آسمان کبود گون / بخاصیت بنماید ز شوره مهرگیاهی

وله

مثال عالی دستور چون به بنده رسید / قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجده شکر / زبان بذکر خداوند و ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی پاک کن از وقار تو خاک / چه گفت گفت زهی سایر از نهاد تو باد
تویی که عاشق عهد نهاد تست جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
تویی که بردرا امروز دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نهاد
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او / نه من سپهر کند آن زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین / پس از وفور خدایی از او شدند آباد
کدام دولت باشد چو بندگی رهی / که بند کیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بنده شاهند / هزار بنده چو من بنده بنده شه باد
بسمع و طاعت و پشت قوی و عزم درست / تنی بخدمت راغب دلی ز دولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم / که کج ز تموز نشیب وح از مرداد

اگر زمانه با تمام عزم باشد رام / وگر ستاره با عطای عمر باشد راد
بشکل باد روم را که باد در حرکت / بیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رایض او / که ریاضت او باد را بود استاد
عنان بصولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم / که هم مربی دینست و هم مراقب داد
بام بار سلیمان بعزم شبه کلیم / بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد نه چندان که در شمار آید / که رونقی نه بهر چه در شمار افتاد

وله

انوری شعر و حرص داری چه حیلست / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حرص کدیه و طمعند / تا نکردی بگرد این پایه
تاجداری خرو پس دارا ز علم / چه کنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهر گرانمایه است / تو یکی شاعر گران سایه
پیش بر باد شعر را ز مده / ای گران سایه این گرانمایه

وله

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی | ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی | خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیات بدانم اندکی | راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح | گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویش نیست | کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم | ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان پیشیندم باوجود پیشیان مفید | عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصها دارم ز نقصان در همه نوعی ولیک | زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم | چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی گناهی بپسند | این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست ور نه این سخن | بس بود برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در پستر دیوان دختران دارد چو حور | زهره شان پرورده در آغوش طبع نادرم
گر زیک خاطب یکی را در تزویج قبول | برتر از اینست کاین یافتیستم کافرم
این که می گویم شکایت نیست شرح حالتست | شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان | وای من گر نان خورندی دختران خاطرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند که من | صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

وله

ای جهان را بحضرت تو نیاز | در جاه تو تا قیامت باز
درگهت قبله گه برکه و مه | خدمت او فریضه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو | آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت رعایت تو | ایمنی داده آز را از نیاز
در زوایای سایهٔ عدلت | فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان را بود در حزم تو سد | مرگ حیران ز در گردد باز
ور فلک را بود ز رای تو مهر | در شب تا ابد کنند فراز
آن حقیقت کمال تست که نیست | آسمان را در و مجال مجاز
وان سعادت وجود تست که نیست | حدثان را بر و امید جواز
ای رجابت شب سپهم در سنگ | خرمت باد روز سنگ انداز

وله

بدان خدای که در جست و جوی قربت او | سپاه وان فلک را قدم بفرسودست
بدست احمد مکی بکافران قریش | هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
ز ناودان قضا آب حکم بگشادست | بلاجورد بنا بام چرخ بندودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او | ز هر چه نسبت نقصان بود برآسودست

دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم
طناب نوبتی حضرتش نپیمودست

مقدسیست که آسیب دامن نقصان
بساط بارگه کبریایش نسودست

جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست

کمینه سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالودست

سیاه روی سپهر کبود کسوت را
رخش ز رنگ کدورت نخست بزدودست

پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش
کفاف حسن و زکات جمال فرمودست

بیاض روز بتالو نه هوای مشعف
هزار سالان بر خاک تیره پالودست

گهی بخرج بخار از بحار گم کردست
گهی بدخل دخان بر اثیر بفزودست

که صورتی که ز من بنده آشنایی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنودست

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من سر گراین گمان بودست

ولـه

ازخواص سنجای مجدالدین
که همه دین و دانش و دادست

آنکه گردون در انتظام امور
تا که شاگرد اوست استادست

آنکه تا بنده می خرد جودش
در جهان سرو و سوسن آزادست

آنکه تا اشتمال انصافش
ایمنی را کمینه بنیادست

معجزی بین که غور اشکالش
به بنای توهم افتادست

گویا لا اله الا الله
از خواص پیمبری زادست

اندرین روزها مگر کرمش
حاتم را همی زبان دادست

که ندانی خبر همی داری
که ز بخت چه کار بگشادست

غایت مهر خواجه بر دادن
مهر زر از پی تو بنهادست

طلبم چون نکرد آن تعجیل
که در اخلاق آدمی زادست

رغبت همتش که رتبت او
از ورای خراب و آبادست

خواجه را که خازن او اوست
معطی کافتاب ازو رادست

کیست آنکس عطارد فلکی
که بدو جان آسمان شادست

دوش وقت سحر بدان معنی
که مرا آنچه گفته ام یادست

تا بیوسان ز بخت و طالع من
بتقاضای آن فرستادست

آفرین باد بر چنین معطی
کافرینش بنزد او بادست

ولـه

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان بی نوال تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر تو بود در پیش

همچو معنی که در بیان باشد
در جهانی و از جهانی بیش

دوش دور از نوای مدبر عقل
نه به تدبیر عقل دوراندیش

پشت از گونه گونه بی نفسی | که نگون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز | می کند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست | تا نخواهم ز نابکاری خویش

وله

ای بزرگی که از شمایل قدر | ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین | شده در دست پنجهٔ تو دین
ز آسمان تا بپایهٔ شرفت | از زمین تا بآسمان ما چین
سقطهٔ تو سواد مسکون را | ای ز پیکانش چون سواد از عین
بسر آن کربت و بلا آورد | که نیاورد کربلا چنین
نبود شین اگر بود عاجز | ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطره از کشیدن کشتی | ذره از تحمل کونین
ای سلامت بصحت عطشان | چون بآب حیات ذو القرنین
زار زردی علاجت از دل پاک | در چنین آمده غطام حنین
گفته بودم بخدمت برسم | خود دم گفت انا من این
نزد سیمرغ بت ازان جو بشر | که عبادت کند غراب البین

کمال

وله

کمال دین محمد محمد آنکه برای | جمال حضرت و صدر وزیر سلطان پناهست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر وسعت | بحل و عقد ممالک منوب دوران پناهست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید است | در سرای کمالش فراز کیوان پناهست
برای روشن و پاک آفتاب گردون است | بقدر و جاه و شرف آسمان گردان پناهست
سپهر بر شده تا رای روشنش دیدست | زبر کشیدن خورشید و به شمانش پناهست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال آن پناهست
وزارت از سخن او چو جان با جسم است | نیابت از قلم او چو چشم با جان پناهست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار بود | هزار لطیفه که از روزگار پنهان پناهست
ز اتصال کواکب و ز امتزاج طباع | هزار اثر که ببینی هزار چندان پناهست
شگفت نیست اگر بازگشت من سوی اوست | بخلعتش که مرا نام و جاه و نان پناهست
که او مدبر همه کارهای اقبال است | که او مدار همه کارهای دیوان پناهست
بحر حمایتش از حادثات امان بندد | که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفان پناهست
بکار خادمش اندیشه همی باید | که از گذشته کی اندیشه ناک و حیران پناهست
به بنده وعدهٔ الوان چه بایدش بستن | که از زمانه بر و بندهای الوان پناهست
ز بر ضربت خایسک و محنت شیون | صبور نیست ولی صبر کار پندان پناهست

بطول قطعه گرانی نکرد دم ازپی آن   که این متاع درین عرض گاه ارزانیست
همیشه تا که فزود سپهر ارکانند   همیشه تا که ورای کمال نقصانیست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش   که از کمال بزرگی سپهر و ارکانیست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر   که بس یگانه و فرزانه و سخن دانیست

ولـه

ای خدایت پادشاهی خلق   از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو   خوشهٔ عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو   خاک آدم به بیع بخریده
ابر عدلت که عافیت مطر است   سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت   شب فرقت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو   جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو   التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار   گردن از کاج در ندزدیده
رایت از هرچه نام هستی یافت   دادن و دین و داد بگزیده
بپر تیغ ملک بگرفته   بپر تازیانه بخشیده

ولـه

ای هنر از آتش طبع تو بو یا همچو عود   وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود آمدست اندر زفاف   وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بمن آن می کند   کاب و آتش می کند پیوسته با عود و شکر

وله ایضا

ای ترا کرده خداوند خدای متعال   داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
حق آنرا که ز بردست جهانی کردت   که مرا بیهده بی جرمی در پای جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای   پس بیندیش و فرو بین و بدان صورت حال
نفقه نیست که در دست تجنیست اسیر   بحدیثی که چو موی کف دستیست محال
آخر از بهر خدای این چه خیالست و گمان   آخر از بهر خدای این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان   تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم   یارب این خود بتوان گفت و در آید بخیال
حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود   با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند   ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
گرچه فرمانت روانیست بهر جا نیکی   با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه و درد گران   دور باشی ز تهور که نداز ند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان   غم آنست که بیهوده در افتی بوبال

ور چنانست که خشنودی تو هست درین || کار دین روز دو عمرم که نماناد زوال

کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک || خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می‌نهم ببین من و قتال و کنب || مهلتی می‌ندهم تا بن من و جلاد دوال

مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود || نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین است و برین نفزاید || که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالیست پس از هر نقصان || هم نقصانت مباد از فلک ای کل کمال

بچنین جرم و تجنی که مرا افکندند || ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

وله

شعرهای کمالی آن سخن || پای طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیک دیگران نظمیست || مجمل از مفردات وهم و خیال

پنجی چند معجزیست مرا || در سخنهاش سحر لایق حال

گویم اندر خزانهای ازل || بوده موزون طویلهای لآل

همه همچون ازل قدیم نهاد || همه همچون فلک عدیم مثال

٢ همه را دیده چشم صرف خرد || همه را نسخه دست سحر حلال

٣ پایه‌شان داده از مراح درست || صدف جود ابرد مثقال

بمعانی فزوده قدر و بها || چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ بنمود || آن بلند اختر مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود || درفشان بر مراقد اطفال

ریخت بر پستان خاطر او || روز مولودش استین جلال

چون چنان شد که در سخن بشناخت || حلقه زلف را ز نقطه خال

دست طبعش بر رشته شب و روز || بست بر گوش و گردن مه و سال

اوست کز خاطر چو آتش تیز || شعر راند همی چو آب زلال

خاطر من که گوی بربایند || بکفایت چو جادوی محتال

چون بدید آن سخن پشیمان گشت || از همه گفته‌ها صواب و محال

ای مسلم بنکته در اشعار || وی مقدم بنذله در امثال

طبع پاکت چو بر سوال جواب || وهم تیزت چو بر جواب سوال

تا زند دست آفتاب سپهر || آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار و شعر ترا || بر سپهر بقا مباد زوال

وله

ای بر سپر کتابت را منصب شاهی || منشی فلک داده برین قول گواهی

جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان || ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی

ناخورده مسیر قلمت وهم توقف || نادیده نظام نخنت وهم تباهی

نقش تو نه نقشی است در آن مرتبه کو هست / بل نسخت ماهیت اشیا است کما هی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد / بی رایحهٔ خاصهٔ اسرار الهی
با جذبهٔ نوک قلم کاه ربایت / بذرفته هیولای سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد / تقدیر برآید باثر بر چو سپاهی
معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست / بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی
خوش باش که سیاره بر اجرام نهند بند / یاد آر ز سیاره و از یوسف و چاهی
گفتی که مرا رشته چو در جیب بکستر / گم کرد پسر رشتهٔ صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناسب / ور جنس شما تا که با صحاب ملاهی
الا تو و دانی که ز بابت نبودی / از پرسش من دوست نه مالی و نه جاهی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم / ور لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید / گر باشم و گر نه نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غرّت او صبح / هر روز نو جا به بدرد ز پگاهی
من چون رسم اندر شب حرمان تو آخر / تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از پس تیم انصاف نیاپست جهان باد / حال تو که در عمر تغیری نه نیاپیی
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر / گاهی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

و له ایضا

خدایگان

خدایگان وزیران و پادشاه صدور / که با نفاذ توپیست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خبر / که از تجاوز آن همچو دیگ می جوشم
عجب مدار که امروز مرا دیدست / در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر جبه و سیارگان همی خواهد / که عشوه بخرم وان لباچه بفروشم
وگرنه جبه نهد با قبای کحلی خویش / همی برآید ازین غصه دم بدم هوشم
ستارگان ز اصدره بمن شفیع آورد / بگو چگونه کنم با کدام شان کوشم
بدان بهانه که بر آستینش بوسه دهد / هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز چاپلوسی این گربه هیچ باقی نیست / ولیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا ز یون نتواند گرفت روبه وار / که در پناه تو من سر شیر او دوشم
بکرد کار که انصاف من از و بستان / گز و بکف چو چسود تو خون همی نوشم
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست / هموت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدفع چنان خصم التفات تو بس / که بعد از آن سخن او بگوش ننیوشم
نعمت که ورقهای جمله محو کنم / ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیدم اگر خط درین ورق نکشید / بدانکه بحکم من که بی تن و توشم
یقین شناس که نیز از چنین سخن گوید / دماغ نه بخبر آشم زبس که بجروشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش / کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم

ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد — بلی و بار تفاخر ازو کشد دوشم

وگر برهنه بمانم چو آفتاب و مهش — قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

وله ایضاً

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت — پایگاهی همتت برشد که همت بر نشد

خاک پای تست آن کش کیمیا داند خرد — بر مسی سر گر فکندش آسمان کان زر نشد

نوک کلک تست آنکش جوهری داند صدف — قطرهٔ هرگز بدان بوسیت کان گوهر نشد

بر هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت — کز نسیم استقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمتت شاخ وفاقی کی شکفت — کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد

ماجرایی خرده وار اندر میان خواهم نهاد — باورم کن گرچه کس را از من این باور نشد

دستهٔ ده کاغذم فرموده وان روزهاست — از تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد

خواستم تا قطعه بردارم امروز اندران — زین مطول‌تر ولیکن زین مطول‌تر نشد

زانکه چون اندیشه کردم زین پس چاره نیست — حالی از بی کاغذی دستم بنظمش در نشد

لاغری باید شکفت از بخت ما آن بخت نیست — کز دوام آن ازو پهلوی ما لاغر نشد

وله ایضاً

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و نام حسین

نهاد آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم جبین تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — نوشت نسخهٔ روشن ز حاصل کونین

حمالت آب حیاتست و تشنه‌تر هر روز — بدین تو خداوند صد چو ذوالقرنین

سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و دست تو مجمع البحرین

چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو — چو عرض قدر تو دادند اختران من این

ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو — چنانکه بینیک رفیقت دی بر یزد بین

مرا که طوطی نظمم درخشین و حلی — چو چوزه پای بگل در بماند افرشین

اگر چو بط و همایم کند کرامت تو — بچه بزیور مسیحی و زینت رازین

شوم چو هبات کبک دری سراسر زیب — شوم چو پیکر طاوس زیر پر اسرزین

کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق — از آنکه هست درین گردن آفرین تو دین

پس آمیت همه جایی بشکر بلبل وار — وگرنه نایبه کش باد م از غراب البین

تیات باد بخوبی و خرمی چندان — که ابجدش نهد بار جو بمنزل عین

چه سود جاه ترا آن المکه در همه عمر — حنین او نکند کم علاجهای حنین

وله ایضاً

ای همای همتت پر بر سپهر افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دور بین چون کرکس و خصم افکنی همچو عقاب — باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را / از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت / تیرهایی بر زده است و تیغهایی آخته
قهر شاهین انتقامت اگر دل بر کشد / خون در امعای شتر مرغ از اسیف بگداخته
نیک پی آن بنده آن نیک پی کوشش تو / از تجملها بکف کرده است جفتی فاخته
طوق قمری بر قفا خون بدر و اندر دو چشم / با چنین زیب و بها دلها ز غمش پرداخته
زرد زیب از کبک تیهو برده پس بی اختیار / مانده اندر ششدر حبس قفس ناباخته
هر یکی چون آنکه لکلک مار باید صعوه کرم / سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف / وین علامت وجه گنجشکی ندارد پیاخته
مکرمت کن پاره ار زن فرستیش کر شره / چون دو زاغ عندلیب دو شهر او از کشور تاخته

وایضاً له

ای ترا آفتاب حاجب بار / حشمت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج / ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم / گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سپاست ثابت / از نهای سپهر تا به سهیل
سده ساحت تو منبع امن / خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید / گر قضا از سپهر سازد کیل

بنده

بنده گستاخی نخواهد کرد / گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز / رای عالیت را کلام اللیل

وایضاً له

ای سپروری که کوکبه کبریایت را / کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
رای تو در نظام ممالک ز راستی / تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مسام ابر / پیکان باد را گذر تیر آرش است
از برف ریزه گوشه سر ابر پاره / تیغیست گوییا که ز گوهر منقش است
بر حسب حال مصرع شعری گزیده ام / وا ورده ام بصورت تضمین و آن خوش است
گویم که هر که چهره زردی چنین بدید / خاصه کنون که طره شبها مشوش است
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد / کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر / کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

وایضاً له

دلم از کار این فلک بگرفت / که نه عقدش بموضع است و نه حل
کیر در کون زهره و مریخ / تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشیت کند فلک چندین / تا بوی خشک و تر ز حوت و حمل
واسطه عقد یزدگرد است / از هوای عدم بخاک اجل

نیمکاران کارگاه وجود / خازنان خزینهای جعل

فضله فرج آدم و حوا / حشو معلول علت اول

سر یکی روی و ریش آورده / زشت و ناخوش ز کارگاه ازل

آدم آدم همی زنند و یکی / نه بعلم آدمی و نه بعمل

کارشان سپال و منی و توئی / پیشه شان روز و شب جدال و جدل

بی طهارت چو سجده آرند / در میان دو صد خطا و زلل

وحی شان در رسد که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل

سبلت کنده شان بسبط زرق / استوا داده چون خط جدول

همه را چشم سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول و غزل

روی گر بر زمین نهند از کبر / پر کنند آسمان ز گند بغل

ور سلامت کنند بر دو زنند / کینه بر خدای عز و جل

چند ازین خاشه سرای وجود / چند ازین ذره هیولای امل

گر نباشند این چنین چه زیان / ور نزایند این خران چه خلل

ای دریغا که طینت آدم / بهوام و بهیمه گشت بدل

شاد از آنم که گرچه نیست مرا / نزد دانایان درین زمانه محل

زین یکی را همی نباید دید / بقیامت ز اکثر و ز اقل

وله ایضاً

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت / بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند

چنان کشد دم سرد از نوال دست تو ابر / که چشمه آتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب / ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید / ز عکس تابش مهتاب خوان هاله کند

چو روی ما پس تو بر حادثه ترش گردد / بخاصیت همه دندانش چون سفاله کند

ترا جز این همه در دو یک دهر ما چه سبب / که بخت خوان طرب را ز او نواله کند

کند فترا به گردون تهی ز درد شفق / شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند

یقین شناس که مرنجیس از طلاق دهد / بدان امید که او رغبت حلاله کند

بکلک نویس سپهر دوم رود پس زیر / همه سپهر سیم را بر و قباله کند

بعهد دولت تو سنگ ز تاج قازی به / گرش ز دختر نعش آرزو وصاله کند

غلام کیر کسی ام که در پس زن چال / نشسته است و حدیث سرای خاله کند

بزرگوارا نیکو بود که با چو تویی / بمرد در چو منی واهمهای حاله کند

جفای کنند نیلوفری ز شعله دل / زبانه نفسم چون زبان لاله کند

فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی / برون از آنکه شهابم سپهر حواله کند

فضیلت کرم تو از آن شریف ترست / که اجناس چنین فضله و فضاله کند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف — سپهر سال نوردت هزار ساله کند

وله ایضاً

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ — از شما پوشیده کی دارم عزیزا فرخی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین — هر یکی زیشان محیط از غایت بی برزخی
این سه آمد آن بموصل آن سه دیگر از هرات — کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی
گفتم او را الله الله این تپاوی شرط نیست — لاله مرکز کی کند رمحی و سوسن ناچخی
این میان صوفیان رسمیست هنگام خطاب — شیخ ما هر را اخی گوید پسلمانرا اخی
وانگه اندر خدمت این صاحب صاحبقران — مدحتی گویم که حکمش طاعتست از فرخی
مستظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات — امتحانرا این بهشتی عرصه را آن دوزخی
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی — مطبخش را دیک پز زیبد اثیر مطبخی
شادمان زی ای فلک قدرت خداوندی که هست — جای معلوبی فلک را گر کنون با او چخی
در متانت حکم اقبالت چو شعر بوالفرج — در عذوبت مشرب عذبت چو نظم فرخی

وله ایضاً

ز مردمان مشمر خویش را بهیات و شکل — که مردمی نه بهمین صورت و هیولانیست
بحس ظاهر و باطن مسلمت نکنند — که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گویی نطق است مر مرا گویم — که این حدیث هم از احمقی و نادانیست

اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی — زنخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجهٔ حجانیست وآن دو فرع هوا — هوا مجسّم و جان نز جهان جسمانیست
برابری چه کنی با کسی که در ملکش — ایر بهشر تو در آرزوی دربانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد — که دیو اگرچه ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد — مرا بجای عمل علمهای نوبانیست
بشهوتی که برانی همی چه پنداری — که در وجود همان راحتیست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تات ننمایم — که از چه گونه مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو هر دو یکیست — غلط کنی که مرا علمی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا — بفیض علت اولی و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدت باری — که مِلک و مُلک مرا باقی و ترا فانیست
بدین شرف که تو داری و آن لقا که تراست — چه جای این همه ما در عنصری و گنجانیست
شدست ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان — ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دور کناد — که با وجود تو روی جهان بویرانیست

وله ایضاً

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی — آدمی پس با ملک یا دیو بودی یا پری
ور قوای ماسک و دافع نبودی در بدن — طفل را از مایهٔ اول نبودی برتری

طبع اگر دست تصرف درکشیدی وقت خواب   شخص را بر دم زدن مرگز نبودی قادری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه مصلحت   زانچه بولی می‌کنی تا زانچه آبی می‌خوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام   خنده بی وقت را خنده کردی داوری

دیده بردار ای واجب دار بر مشهودنی   از چنین کردابها خواهی که جان بیرون بری

با درآمیکه نه بی اختیار اندر نماز   چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری

فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار   در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری

راه حکمت رو که در تفتیش این نوع از علوم   ره بدشواری توان برد از طریق شاعری

چون بوقت هوشیاری بر نیابی با فواق   گاه مستی با حریفان چون همان ره نسپری

گوش و دل جنبان و پا کن دار اگر فاعل توهی   اینک اینجا از طریق جبر چون بگذری

در گرانی کی شود مر گر عنان آفتاب   گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری

خود بیا تا گر نشنیدم راست گویم یک سخن   تا ورق چون راست بنیان این گزیها بستری

اشک فضله است و عرق فضله است و داد فعم مزاج   این یکی را از عداد آن دو چون می‌شمری

گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را   فضلهٔ زنبور را چون هم بمخرج ننگری

دفع افزونی بنسبت مختلف گردد از آنک   نیست بازو بند را از گاو بحری عنبری

معده گر درتی همین امساک واجب داشتی   کی نهادی کرم قز از جسم اساس ششتری

علم راز نیها علم هنر کجا گردد نگون   رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری

خواجه فخری ای شامت بوی حکمت یافته   گر حکیمی زین معانی رنگ نان تا ناوری

آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود   کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

ولـه ایضا

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر   نتوانم که نگویند مرا بد دگران

گر جهان جمله ببد گفتن من برخیزند   من و کنجی و بعبرت بجهان درنگران

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک   گذرا نیست بد و نیک جهان گذران

جز نکویی نکنم با همه تا دست رسد   که برانگشت نه پیچند بد از بی خبران

نفس من برتر از آنست که مجروح شود   خاصه از لب زدن بیهده بی هنران

گاو در خرمن من هست مرا می شاید   ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

ولـه ایضا

اوحدالدین که در جواب سؤال   بد بهر داد علم و بستاند

ببر زکی جواب این فتوی   بکند چون بفضل برخواند

آنکه داند که حال عالم چیست   پس تواند کز آن بگرداند

هم بدان گر بماند از چه بود   عقل اینجا همی فرو ماند

ولـه ایضا

دانکه از هیچ روی نتوان گفت   که نداند همی و نتواند

ماند یک چیز آنکه خود نکند — گرچه جای بی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — گر پی نفع کس قضا راند
ظلم در افعال او نباشد از آن — که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دورست — فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم — خویش را پیش ازین نرنجاند

ولـه ایضاً

پیشی بهنر طلب نه از مال — اکنون باری که می توانی
هان تا بخیال بد چو دونان — در حال حیات این جهانی
افزون نکنی ز آنچه داری — قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه اینی — غافل منشین ز جان که آنی
گر جانت بعلم در ترقیست — اینک تو و ملک جاودانی
ور زانکه بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس را بیت بشنو — بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی — زانسوی اجل چنان بمانی

ولـه ایضاً

ندارد مجلس ما بی تو نوری — اگرچه نیست مجلس درخور تو
چه فرمایی چگویی مصلحت چیست — تو آیی نزد ما یا ما بر تو

ولـه ایضاً

بنده گر در هنر عطارد نیست — ای برامش قوی تر از ناهید
هر زمان از کدام زهره و دل — بار خواهد بمجلس خورشید

ولـه ایضاً

جور دیگر چنان جهان بگرفت — که همی بوی عدل نتوان برد
ور بزرگی که نفس جاده نیست — می شناسم که فاعلیست خیرد
ور طریق دگر شناخته‌ام — که ره جور و جایران نسپرد
ماند یک چیز آنکه او چو بکرد — تخته دیگران چرا بسترد
نه همه مغز به که لختی پوست — نه همه صاف به که بعضی درد
ور تو بر اتفاق و بخت نهی — چون کلاهی نبایدت زد و برد
عقل آغاز کار کم نکند — نه درین ماجرا کست از کرد
آنکه قسمی بخویشتن بر بست — خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از چرا و چون بکشید — وقت تسلیم هم قدم بفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار — تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر همی بباید زیست — متحیر همی بباید مرد

ولهُ ایضاً

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت / آن قدر عمری که با بد مردم آزاد مرد
کاپستینها در غم او ترکند از آب گرم / فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

وله ایضاً

خدای کار چو بر بنده فرو بندد / بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطمع شود نیز نزد هیچ خودی / ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند گر پیش نباید چیز / خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل و ز عقدی چیزی نیست / خدای بندد کار و خدای بگشاید

ولهُ ایضاً

چهار چیز است آیین مردم هنری / که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / به نیک نامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد / چو عذر خواهد نام گناه او نبری

ولهُ ایضاً

صفه را نقش می کردند نقاشان چین / بشنو این معنی گزین بهتر حدیثی نشنوی

اوستادی

اوستادی نیمه را کرد همچو آینه / اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
تا مران نقشی که حاصل باشد اندر نیمه / بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان / هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمه پر نقش نتوانی شدن / جهد می کن تا مگر این نیمه دیگر شوی

وله ایضاً

در حدود ری یکی دیوانه بود / پیاله وه گردی بکوه و دشت گشت
در تموز و دی بپالی یکدو بار / آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنان که تان آماده بود / گاه قرب و بعد این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار / توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را کار سازی هیچ شد / ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی / بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ولهُ ایضاً

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه / صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده / این همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست / لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست / گر بجویی تا بغرا پستخوان از نان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشره خوان خواه خراج / زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

ولـه ایضا

ربع مسکون آدمی را بود و دیو و دد گرفت / کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خسک سبال دین و حظ دانش است / چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل / گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید / تو زنخ میزن که در من گنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست / ای دریغا داعی چون نوح و طوفانی کجاست

ولـه ایضا

نکه تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی / سلیما ابلها لا بلکه مرحوما و مسکینا
سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید / بشعر اندر حرص انگه باید دیده بینا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت / چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو نخجی خرد داند / که تا بخت زمرد بس نباید گوشش مینا
برو جان پدر تن در مشیت ده که دیر افتد / زیاجوج تمنی رخنه در سد و لوشینا
باستعداد یابد هر که از ما چیزکی یابد / نه اندر بدو فطرت پیش ازین کان النبی طینا

بل

بلی از جاه و ایک پسر بدست نیست ازین رشته / ولی از جاه و اهم بر نخیزد هیچ بی فینا

ولـه ایضا

انوری رفت و آرمید و گزید / بر سرای پلید عالم پاک
دوستان در غمش همی گویند / با رخ زرد و دیده نمناک
کای دریغا که چرخ سفله نهفت / عالم پاک را بمشتی خاک

ولـه ایضا

هفت مدبر که مدبر فلکند / چون اجل حمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی / که رید بر سبیه رخش سپید
آفتابی که گردش دست دهد / نفع بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم / گر فزودند و گر برادر خورشید
تیر کیوان بسبلت برجیس / کیر بهرام در کس ناهید

ولـه ایضا

هر که سعی بد کند در حق خلق / همچو سعی خویش بد بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در کلام / لیس للانسان الا ما سعی

ولـه ایضا

دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتمش آن حالت کم رامی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن — که کجا وزکه و چون کسب کند نیم درم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و بند — که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان سه دیگر چو سگ خسته به تسلیش بدان — که زبونی بکف آرد که ازو آید کم
چون خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم — بازکرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار — بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن پیشهٔ مردان نبود — چون زدی باری مردانه بنه پا بقدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب — که نه بس دیر سر آید بتو این یکدو سه دم

ولـه ایضا

برترین پایهٔ مرد از عقل است — بهترین مایهٔ مرد از تقویست
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافرا زاکه آدمی نپسند — نقص بل هم اضل ازین معنیست

ولـه ایضا

هر بلایی کز آسمان نازل — بر سر دیگری قضا باشد

بر من نار سپیده می رسید — خانهٔ انوری کجا باشد

ولـه ایضا

ای بدریای عقل کرده شناه — وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع پاک خویش پلید — چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله سرکه مخواه

ولـه ایضا

خداوندا بفر دولت تو — اگر کنگ ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند — درایم بایسم از در بازگردم

ولـه ایضا

خداوندا توانی کافرینش — بکلی هست چون دریا و تو در
جهانرا پهلوان چون تو نباشد — زهی از تو جهانرا صد تفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر — نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای — اگر نه تیغ تو گفتی که او لتور
فلک با اختران گفتا که کیست — که هست از لشکرش چشم ظفر پر
رکاب تو ببوسیدند و گفتند — اولوغ جاندار بیک اینانج بیغر

ولـه ایضا

چو چار چیز ارکان بارگاه تو باد
مخالف تو گز و مست عیش تو شیرین

دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چون برج
چو میخ کوفته سر چون طناب راه نشین

ولـه ایضا

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس

یا فایده ده زانچه تو دانی دگری را
یا فایده گیر آنچه توانی ز دگر کس

ولـه ایضا

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت
گرم چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری

ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت روا داری
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستوری

ولـه ایضا

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان
با روزگار سوده عنان در برابری

بر سر که ابر عاطفتت سایه فکند
تا حشر با قناعت چو دریا توانگری

دست تو رازقست و ضمیر تو غیب‌دان
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

احوال بی‌درمی و گرانی شاعران
دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
در خدمت مبارک و میمونت انوری

واکنون بر آستانه عالیت روز و شب
کش آسمانه باد بر از ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
گویی چه می‌کنی و کجایی چه می‌خوری

ولـه ایضا

روز رایگان ز دست مده
نیست امکان آنکه باز رسد

دست این روزهای کوتاه است
که بدان دامن دراز رسد

آنچه زان چاره نیست آن را باش
بسرت گرچه ترکتاز رسد

پایه بر تخته جهان مفکن
تات بر آفتاب باز رسد

باری از راه خویشتن برخیز
چونکه کارت باحراز رسد

مهره و حقه است ماه و سپهر
که بش گرد حقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند
کارها چون بکارساز رسد

عمر بر باد زیر تفرقه کن
تا ازو چند قسم آز رسد

هر که را در دنا گزیر گرفت
کی بنعم خوردن مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان نیست
که بهمه چیز را فراز رسد

ولـه ایضا

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر
راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش

رفت هنگام غزل گفتن دگر سردی مکن
راویان را گو هر هنگامه گو هرگز مباش

تا کی از تشبیه تیغ و خامه خامی بایدت
تیر و بهرامی تو تیغ و خامه گو هرگز مباش

آرزو خود کامه را دست قناعت خوش منش — یار این شو کام آن خودکامه گو هرگز مباش

تاج حکمت با لباس عافیت باشد بپوش — تن چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش

در کمال بوعلی نقصان فزود و پنی نگر — هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

ولَهُ ایضاً

اعتقادی درست دار چنانک — اعتمادی بر آن نباشد سست

بنده را بی شک از عذاب خدا — نرهاند جز اعتقاد درست

ولَهُ ایضاً

بخدایی که وصف بیچونیش — همه اسباب عقل برهم زد

کاف کن در شتیتش چو بجست — صنع نیرنگ هردو عالم زد

شحنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه بر آب و خاک آدم زد

روح را قبّهٔ مقدس پست — طبع را خنجر که مجسّم زد

که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

ولَهُ ایضاً

بخدایی که از میان دو حرف — هفت چرخ و چهار طبع انگیخت

بوی کافور و عود و مشک آورد — رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت

که مرا دست هجر تو بر سر — خاک اندوه و آتش غم بیخت

از برم دل بخدمت تو رسید — وز برم جان ز فرقت تو گریخت

این چنین کارها زمانه کند — با زمانه نمی توان آویخت

ولَهُ ایضاً

بخدایی که در موجودات — جز بامرش نمی شود منظوم

که بماندم چو قالب بی روح — تا ز دیدار تو شدم محروم

ولَهُ ایضاً

بخدایی که از صنایع او — روی سرو بستان منقش گشت

که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

ولَهُ ایضاً

بخدایی که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد

بی قلم بر بساط آینه وار — صورت آفتاب بنگارد

کز غمت انوری در آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

وله ایضاً

با فلک دی نیازمندی گفت — چون منت گر نیازمند کنند

زین پس تنها که گردش تو کند — تو چه دانی که با تو چند کنند

آخر این اختران بی معنیت — چند بخت مرا نژند کنند

بی سبب سرزنان چو پایهٔ خویش
پایه طاق قسم بلند کنند

بر مستان گر آتشی یابم
هفت عضوم بر او سپند کنند

حلقه جیب کهنه در حلقم
سرزنان حلقه کمند کنند

عالمی ناپسند احوالند
چند احوال ناپسند کنند

دراچیان چرا بخشایند
چاره کار مستمند کنند

فلکش گفت بر بروت مخند
که جهانیت ریش خند کنند

دراچیان بگو که بگشانید
بوالحسن چو تخته بند کنند

ما درانیم تا قضا و قدر
زهر این فتنه باز قند کنند

گر کرم نیز کس نه بپذیرد روی
گر بمویی بر او گزند کنند

ولہ ایضا

گرچه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه
مدتی گرگان شبان بودند و دیوان محتسب

واندرین دوران که انصاف تو روی اندر کشید
فتنها شد ذو شجون و قصدها شد منشعب

سایه میفکن بر حدیث انقلابی گوفتاد
کین نه اول حادثه است از روزگار منقلب

در خم دور فلک تا عدل باشد گور پشت
عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان و دریا سر نهد در جیب دل بر اضطراب
زانکه کان هوشنه مجوسیست و دریا مضطرب

ولہ ایضا

آن خواجه که زاپسنین رغبت
دست کرم بزرگوارش

برداشت زخاک عالمی را
در خاک نهاد روزگارش

ننشست نظیر او ولیکن
بنشاند غرای پای دارش

صد گونه چو من یتیم احسان
بر خاک در نعیم باد کارش

ولہ ایضا

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن
چرخ چنبر قحط کرم دیگر چه دارد فایده

ای دریغا آنکه چون یادش کنند گویند جهان
ای دریغا حاتم طایی و معن زایده

روزه روزی در آمد خواجه بی روزی معاش
یاد می کن ربنا انزل علینا مایده

ولہ ایضا

ای کریمی که از نوال گفت
کان و دریا همیشه ناله کنند

روزی خلق چون مقدر شد
بکف دست تو حواله کنند

عیش خوش بر دلم حرام شده است
با منش باز می حلاله کنند

زر نیابم ده از پی کابینش
انکه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا که دایگان فلک
در کنارت هزار پیاله کنند

ولہ ایضا

من بدین کیر خویش درمانم
می ندانم که چیست درمانم

سیر تو به دهد شتا لیکم	گرسنه بشکند زنخدانم

وله ایضاً له

ای فلک با کلاه داری خویش	پیش قدرت کلاه بنهاده
زادمی زاد چون تو سیه بکرم	مادر روزگار کی زاده
جواب خرگوش غور کین ترا	شیر نر همچو روبه ماده
بنده تا چند خر طبعت امروز	چون خر اندر خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند	پخته آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را ز و سوده	گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حوران اند	خازن خلد شان فرستاده
نقش بند جمال و واهب حسن	داد حسن و جمال شان داده
عقل پیش لب جو تبدشان	راست چون کاه پیش سجاده
این دل اندر هوای تو بسته	وان زبان در ثنات بگشاده
نیست حاصل هم از مکارم تو	همه اسباب عیش جز باده
هان که بیرون همی جهند از دام	نخ ششگیر خواره ناکاده

وله ایضاً

ایا صدری که از روی بزرگی	فلک را نیست با قدر تو بالا

خجل از قدر و رایت چرخ و انجم	غمین از دست و طبعت ابر و دریا
کلاه از همت بنهاده کیوان	کمر در خدمتت بربسته جوزا
بر دیت جوادت چرخ سفله	بر رای صوابت عقل شیدا
کف پیوسته قسمت گاه روزی	درت همواره ماوا جای آلا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد	نهان بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفانی چو بختت جمله برنا
بزین کرده مجلس را نگاری	بنامیزد زهی شیرین و زیبا
نشسته زاتصال طالع سعد	بخلوت باری چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز وامق	ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش از وصل دشمن	که مان چونین بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست	علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفراهاست کام و زر او نگردست	درین یک ساعت از سودای حمرا
بانعام تو میباید که گردد	نظام مجلس تو مجلس ما

وله ایضاً

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا	توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخی تو از خجالت و شرم — بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بزاویه در نشسته مخموریم — بیاد باده دوشینه سر سه مست خراب
بذروه فلک ماه برکشیده سرود — ز چهره طرب و لهو برگرفته نقاب
امید ما پس از ایزد بجود تست که نیست — ز پیاز مجلس ما جز کباب و نرد و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر — تو نشکنی بتفضل خمار ما به شراب

و له ایضا

میر حیدر ابا که حیز دجود — از کف تو چو از شراب طرب
دو سه بیت انوری که نگشاید — جز بیاد تو زد و سه پنداری لب
سه شبانروز شد که از مستی — باز نشناخت روز را از شب
جلبی چند بوده اند حریف — الفیه شلفیه بتار و بنب
همه از آرزوی کیر بزرگ — دست بر کس زنان که من بزغب
من و نایب دو دیگر با من — مانده زین کیر خوارگان بعجب
همچنین باشد ار کند جودت — مدد خادمت تمار عنب

و له ایضا

روسپی خواهر زنی چند ند — که خری را بنیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز — که بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد — جز بچیزی که در پیاله کنند

و له ایضا

بزرگوارا دانی که از آفت نقرس — ز هر چه ترسی شد من بنده می پرهیزم
شراب خواستمت پیر که کهن دادی — که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شرابدار ندانم کجا بست تا قدحی — بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

و له ایضا

من و نگار من امروز مزدور کرده ایم — من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی سگی و بفرستی — ورا شراب عناب و مرا شراب عنب

و له ایضا

تویی آن صدر که بر پایه قدرت نرسید — بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که ورا — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ ضرر — هر که را خدمت درگاه تو تریاک بود
زآستین کرم تست اگر در همه عمر — دامنی بینی اگر گرد فلک پاک بود
می پسندی ز پسندیده خصالت که سه روز — پای من چون سپر خواه بر خاک بود

و له ایضا

قاصد خویش را فرستادم — بتو مهتر بیاپکی دادم

پیه طفر نفیند میهمان رهی / که بدیدار سر سپه دلشادم
کز وی پستی صراحی باده / تو یقین دان که سر سپه را گادم

ولـه ایضا

ای کریمی که از بودت شادم / شاد گشتم که کرده یادم
چون خط بی خطای تو دیدم / سر و دل بر خط تو بنهادم
نامه تو رسول چون آورد / غم گیتی بباد بر دادم
حالی از لطف نسخه قلمت / گره از کار خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول / باده روشن و سپادم
تا تو آن سر سپه را بخواهی گاد / من بنقد این رسول را گادم

ولـه ایضا

خلق عالم وضیع گیر و شریف / اهل دنیا صغیر گیر و کبیر
همه در چنگ نحوتند زبون / همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش / کیر در کون هر که خواهی گیر

ولـه ایضا

روزی از بهر تماشا سوی دشت / چند زن بیرون شدند از شهر ان
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر / چند خر دیدند در صحرا چران

نر خری بر ماده رغبت نمود / بر مثال عاشقان با دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس / کادنی کرد بر سیم خران
زان زنی از دور چون آن حال دید / گفت با آن دیگران کای خواهران
گر جماع اینست کین خر می‌کند / بر کس ما می رینند این شوهران

ولـه ایضا

گر اندک صلتی بخشد امیرت / ازو بستان کز و بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن / که اندر عمر خود یکبار باشد

ولـه ایضا

تو وزیری و منت مدحت گوی / دست من نی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا / مدحتی گوی تا عطا بینی

ولـه ایضا

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب / فکرتی تیز رو و کابی نیک و شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح / وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ولـه ایضا

مردی جماع کرده همه روز در چمن / ماهی تازه خورده و جعرات نیم من
کم پیش نیست بیضه باو رد و لوت گرد / و انگاه رگ گشاد و برون کرد خون ز تن

پس ریش پیش کرد و بگرمابه در خزید — ایمن ز حادثات و فراموش از فتن
در کرد پیر زر در ملک الموت گفت هان — جرم از منیست باید توای کیرخواره زن

وله ایضاً

ترا هجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا هیچ کس هجا نکند
نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو — چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند

وله ایضاً

زابتدا کاندر آمدی بعمل — پیش ازین بار و بار نامه وجاه
کار با آب و گل نبودت بیش — باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه بآب و گلی که سلطان راست — بگل تیره و بآب سیاه

وله ایضاً

روبهی تند می دوید بدشت — روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیرست بازگوی خبر — گفت خر گیر می کند سلطان
گفت تو خر نه چه می ترسی — گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند — خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر بر نهند مان پالان
خر و روباه می نشناسند — اینت کون خران بی خبران

وله ایضاً

ای چو لفظ تو در مکنون نه — مکرمی چون تو زیر گردون نه
صدر عالی اجل جمال الدین — که چو دست تو ابر و جیحون نه
شاهدی خوب در فتادم را — که چو اوئی بشهر موزون نه
این چنین شاهد لطیفی را — برده ام در وثاق درکون نه
خواهم از باده که خاصه تست — یک صراحی تمام افزون نه
کیر در کون آنکه دفع کند — گوید آری ولیک اکنون نه

وله ایضاً

چند مهتاب بر تو پیمایند — این و آن در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن چو بر بسیم سپید — که فروشی همی بسیم سیاه

وله ایضاً

موی روباه خواستم در شعر — تا ز میتان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری — پیسم چند آنکه موی باز کنم

وله ایضاً

بردم بکدوی تر بدو حاجت — انگشت نهاد پیش من بر سر
یعنی بکدوی خشک من گر هست — اندر همه باغ من کدوی تر

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم / وی جان خاکپای ترا صد هزار غم

خالی نگشت از غم عشق تو جان من / تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گو بیا / گر مشک نیست جیمها چیست بگلبرگ بر رقم

یا سلسله ایست از شبه بر گرد آفتاب / یا نیمهای شب زده بر روی صبحدم

ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب / وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم

ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ / وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم

از بند تو چگونه بود روی رستنم / کاندم که از تو دورترم با توام بهم

در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو خصم / پیوسته داردم بوصال تو متهم

کم کن ز سر بگیر و بنشین که انوری / در عشق چون میان تو گشتست کم ز کم

ولـه ایضا

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند / نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند

ز من مپرس که بی من زمانه چون گذرانی / از آن مپرس که بر من زمانه می گذراند

مرا مگوی ز رویم چه غم رسید برو بیت / رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند

دلی ببرد که یک لحظه باز می نفرستد / غمی بداد که یک ذره باز می نستاند

مرا چو عشق تو بنشست تو باز داد وفا کن / جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

برد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت / چنانکه بانگ بر آمد که این که کرد که داند

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری و گر نه / من این ندانم دانم بکارهای که ماند

ولـه ایضا

جرمی ندارم پیش ازین کز جان وفا دارم ترا / ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جهان شستی بخون / جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

رخ گر بخون شویم همی آب از جگر جویم همی / در حال خود گویم همی بازی بود کارم ترا

آب رخان من مبر دل رفت جانم را نگر / تیمار کار من بخور گر جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن از بنده بیزاری مکن / روز مرا تاری مکن تا دردسر نارم ترا

جانا ز لطف و دلبری گر در دل و جانم دری / هرگز نگویی کانوری روزی وفادارم ترا

ولـه ایضا

مرا صورت نبندد که دل یاری دگر گیرد / مرا بی کار بگذارد پی کاری دگر گیرد

دل خود را دهم پندی اگر چه پند نپذیرد / که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد

ازو دوری نیارم جست ترسم زانکه ناگاهی / خورد زنهار با جانم جفا یاری دگر گیرد

اگر زان لعل شکربار بفروشد بجان بوسی / رضای دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم ز نادانی / بجای گل ز هجرانش دلم خاری دگر گیرد

وله ایضا

عشق تو از ملک جهان خوشترست   رنج تو از راحت جان خوشترست
خوشترم این نیست که دل برده   دل درجان میزندان خوشترست
من بگدائی شدم از دست هجر   بای ملامت بمیان خوشترست
وصل تو روزی نشد و روز شد   پسود نه و ما به زیان خوشترست
عمر شد و عشوه بدستم بماند   دخل نه و خرج روان خوشترست
کیسه عمرم زغمت شد تهی   بی ره مرسوم شبان خوشترست
از پی دل جان تو انداختم   بر اثر تیر کمان خوشترست

وله ایضا

نه چو شیرین لبت شکر باشد   نه چو روشن رخت قمر باشد
بانکتهای تلخ چون زهرت   عیش ما خوشتر از شکر باشد
٢ کار عاشق بسیم گرد در است   عشق بی سیم دردسر باشد
٣ تو بزر مایلی و نیست عجب   میل خوبان بسیم و زر باشد
دایم از پیش تو بعشق توام   هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا   همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی   صد ره از کافری بتر باشد

تول

وله ایضا

تا دل مسکین من در کار تست   آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا   کار من این بود دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر   هرچه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم وگر جان بایدت   هم فدای لعل شکربار تست
شایدم گر جان و دل از دست رفت   ایمنم زیرا که در زنهار تست

وله ایضا

عشق تو نی روی تو درد دلیست   مشکل عشق تو کار مشکلیست
بی تو در هر خانه دستی بر سریست   ور تو در هر کوی پایی در گلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد   تا ترا شکرانه هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست   هیچ تاوان نیست نیکو حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهیست   روی امیدم بدیگر منزلیست
کشتی بر خشک میران انوری   کاخر این دریای غم را ساحلیست

وله ایضا

جانا غم عشق تو امروز چنانم   کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان کرد بیکبار ضمیرم   وز دیده نهان کرد بیکبار نشانم

زین پیش نمان در غم عشقم که ازین پیش / دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
در دست فراق اگرم دست نگیری / زود که فراق تو برد دست بجانم
هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو / از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

ولـه ایضا

گر غم بزیم بر تو گر خوارم / چه کنم دوستت همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت / با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من بیفکنی / بی رخت نور کی دهد کارم
هیچ گل نا شکفته از وصلت / هجر تا کی بجان نهد خارم
گویمت جان من بیازاری / ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار چو من / خویشتن را بدین نمی آرم

ولـه ایضا

دردم فزود و دست بدرمان نمی رسد / صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری / خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
بر خوان از آنکه طعمه ز جان نیست هیچ تن / آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خضر داد از بهر جان نهاد / مهمان عقل بر سر آن خوان نمی رسد
طوفان رسید در غمت و انوری هنوز / قسمت سرای نوح بطوفان نمی رسد

کارم

ولـه ایضا

کارم بجان رسید و بجانان نمی رسم / دردم ز حد گذشت و بدرمان نمی رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من / در کار او بکفر و بایمان نمی رسم
راهیست بی کرانه غم عشقش و مرا / چون پای صبر نیست بپایان نمی رسم
یاریست بس عزیز بما زان نمی رسد / صیدیست بس شگرف بدو زان نمی رسم
گوید بما ز حرمت ما کم همی رسی / حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی رسم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد / معذورم ار بخدمت سلطان نمی رسم

ولـه ایضا

آگه نه ز حالم ای عمر و زندگانی / دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم / روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یک روز بیوفایی / هرگز ز تو ندیدم یک روز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای / تا کی ز بیوفایی تا چند بدگمانی
این یار ناموافق رنجیست بی نهایت / وین بخت نامساعد کاریست آسمانی

ولـه ایضا

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درا درا که ز تو کار ما بجان آمد
ببر ببر خور و خوابم ز داغ هجرانش / مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد

چه می کنی بچه مشغولی وچه می طلبی ... چه گفتمت چه شنیدی وچه گمان آمد

چنانکه بود گمان رسی ببد عهدی ... بعاقبت همه عهد تو در همچنان آمد

مکن بکبر و بهر خدای راست بگوی ... که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

ولـه ایضا

عشقت اندر میان جان دارم ... جان ز بهر تو بر میان دارم

تا مرا بر سپر جهان داری ... بسرت گر سپر جهان دارم

گویی از دست هجر جان نبری ... کافرم گر نه این گمان دارم

بر سرم هر چه عشق تو نبشتست ... یک بیک بر سر زبان دارم

پیش یا بر قفای هجر منه ... من بیچاره نیز جان دارم

گویی از جان کسی حدیث کند ... چه کنم در جهان همان دارم

بر تو احوال انوری پیداست ... بتکلف چرا نهان دارم

ولـه ایضا

یا بدان رخ نظری بایستی ... یا از آن لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشهٔ او ... چون دل من دگری بایستی

نیست از دل جز غم در غم او ... از دل او خبری بایستی

مدتی تخم وفا کاشته شد ... بجز امید بری بایستی

آخر این تیره شب هجران را ... از وصالت سحری بایستی

یا رب این یا رب بی فایده چند ... آخر این را اثری بایستی

همه بگذاشتم آخر بدرش ... انوری را گذری بایستی

ولـه ایضا

شرم دار آخر جفا چندین مکن ... قصد آزار من مسکین مکن

پای از غم در رکاب آورده ام ... بیش از این اسب جفا از زین مکن

در غم ماه گریبانت مرا ... هر شبی دامن پر از پروین مکن

چند گویی یار دیگر بایدم ... هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

عشق را گویی فلان را خون بریز ... عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بسیست ... انوری را از میان تعیین مکن

ولـه ایضا

روی چون ماه آسمان داری ... قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همی گویم ... نه بجان و سرت که جان داری

در میان دلی و خواهی بود ... خویش را چند بر کران داری

راز من در غم تو پیدا شد ... روی تا کی ز من نهان داری

از غمت روی بر زمین دارم ... از جفا سر بر آسمان داری

چند ازین گرچه برگ این دارم / چند از آن گرچه جای آن داری
چون گرانی همی بخواهم برد / پس چه بر انوری گران داری

ولـه ایضا

بی مهر جمال تو دلی نیست / بی شوق وصال تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی / در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را / جز غصه گذشته حاصلی نیست
در تو که رسد که در ره تو / جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو پایاب / کی سود کند چو ساحلی نیست

ولـه ایضا

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / وز مشک طبله‌ها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده پخته از مشک سوده گرد / بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور / زلف تو بر رخ تو چو بر می پر غراب
دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو / در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان گسل / جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا / کز آب چشم خانه رازم کند خراب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو / بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری / ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

ولـه ایضا

پر بر آن دار که امروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم را که غمت کرد خراب / زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاک پای تو شدم کاتش سودای مرا / بر زنی آتش و اندوه مرا باد کنی
آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا / وعده داد دهی و همه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر بسلامی کرمم یاد کنی

ولـه ایضا

ای غمزه تو جسم را جانی دگر / جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای زلف کافر تو عقل را / هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای زیر غمزه تو روح را / هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا / بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بفرمان تو ترک جان گرفت / ای به از جان چیست فرمانی دگر

ولـه ایضا

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد / راحت تن چون که بگذشت آفت جان بگذرد
خویش را در بند نیک و بد مکن از بهر آنک / زشت و خوب و هجر و وصل و درد و درمان بگذرد

روزگاری بی گذار امروز بر نوعی که هست … کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران که هست … روزی آخر نام ما بر یاد جانا بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش … بس مکن زیرا که هم این زود هم آن بگذرد
گرچه در پیمان تست این دم جهان غافل مباش … کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
شرم دار آخر که مردم الغیاث انوری … تازه بر رسم بزرگان خراسان بگذرد

ولہ ایضا

کار جهان نگر که جفای که می‌کشم … دلرا به پیش عهد و وفای که می‌کشم
این نالهای زار برای که میکنم … وین طعنهای سرد برای که می‌کشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند … چون دوست نیست بهر رضای که می‌کشم
دل در بلای او ز جهانی کرانه کرد … آخر بگویدم که بلای که می‌کشم
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی … باری بیا ببین که بجای که می‌کشم

ولہ ایضا

از دور بدیدم آن پری را … آن رشک بتان آزری را
در معرض زلف عرض داده … صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور … درهم زده زلف عنبری را
بر دامن هجر و وصل بسته … بدبختی و نیک اختری را

اشان

ترسان ترسان نظر گفتم … آن مایهٔ حسن و دلبری را
گر بهر خدا نکو گرایی … گفتا بخدا که انوری را

ولہ ایضا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا … وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانک … در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خورد و خواب نباشد مرا رواست … خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
عمری گمان صبر همی داشتم بزه … آخر به تیر غمزه فکندی سپر مرا
در خون من مشو که بیابی چو انوری … گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

ولہ ایضا

آن یار دلبر دو همی قصد دین کند … با آشنا و دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد و وفا می‌رود دلم … بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو درکشم … تا عشق من سزای تو در آستین کند
چیزی دگر همی شناسم غرض جز آنک … باری گمان خلق بیک ره یقین کند
بر رخ نوشت نام وفا کانوری چرا … نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

ولہ ایضا

کارم ز غمت بجان رسیده … فریاد بر آسمان رسیده

بتوان کلهٔ تو گرد اگرچه — از تو بسر زبان رسیده

در عشق تو بر امید سودی — صد بار مرا زیان رسیده

هرجا که رسم برابر من — اندوه تو در زمان رسیده

هم آب ز فوق در گذشته — هم کارد باستخوان رسیده

ولـه ایضاً

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم — هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم

گفتم که فرو گویم با تو سخنی زین غم — زاندیشه دلم خون شد کین زهره بندارم

با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمی‌گیرد چه سپرد دمی دارم

گویی زر اگر آری کار تو چو زر گردد — حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نه بی غمم — از بوالعجبی گویی کین غم چه کمی دارم

ولـه ایضاً

یارم تو بسی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم

دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم — از دل سخن چه گویم گر زوی خبر ندارم

دارم غم تو دایم با جان و دل برابر — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

گفتی که صبر بگزین تا کار تو برآید — صبر از چنان جمالی نشگفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد در عشق ماه رویی — کاندر زمانه کس را زو دوستتر ندارم

ولـه ایضاً

ای دوست ترا ز جانم بسیار مرنجانم — مگذر ز وفاداری مگذار بدینسانم

جان بود و دلی با من دل در سر و کارت شد — جان ماند چه فرمایی پای تو افشانم

من با تو وفادارم تو عادت من دانی — بر من تو جفا داری من طالع خود دانم

بشکست غمت پشتم با این همه عزم اینست — تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

با انوری عاجز جانا چه کنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

ولـه

چشمت اندر جهان نمی‌گنجد — نامت اندر دهان نمی‌گنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند — زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد

با غمت آنچنان بگانه شدم — که دل اندر میان نمی‌گنجد

طمع وصل تو ندارم از آنک — وعده‌ات در زمان نمی‌گنجد

گفتی از نیکوی رخ چو مهم — در خشم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز — معنی اندر بیان نمی‌گنجد

ولـه ایضاً

هر شکن در زلف او از مشک دالی دیگرست — هر نظر از چشم او سحر حلالی دیگرست

باید اندر وصف کس آن زلف و چشم از بهر آنک — هر خیال هر یک از دیگر خیالی دیگرست

هرچه دل با خویشتن صورت کند زان چشم و زلف   عقل دور اندیش گوید هر مثالی دیگرست
گرچه در عین کمالست آن جمال از نیکویی   از ورای آن کمال او را کمالی دیگرست
من بجایی دیگرم از عشق او هر لحظه‌   زانکه او در چشم هر ساعت بجایی دیگرست

ولـه ایضاً

بر آن عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم   دل اندر وصل و هجران بت بیدادگر بندم
ترندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم   ره میخانه برگیرم در طامات در بندم
چو عیاران مانم از پستی قباهای تبا بوشم   چو مفلس مانم از دنیا کمرهای نزر بندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد   بزنارش که هر ساعت چو او زنار بر بندم
چو کس واقف نمی‌گردد همی از سر کار او   درین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

ولـه ایضاً

جانا دلم از خال سیاه تو بجالیست   کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت   حقا که تن زار چو در خواب خیالیست
بی روز رخ ماه تو دانم خبرت هست   کاندر غم هجران تو روزیم چو سالیست
هر دم بغمی تازه دلم خوی گرفتست   تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
امروز غم من چو جمالت بکمال است   یارب چه کنم گر پس از این نیز زوالیست
آن کیست که او را به کف پای تو دستست   آن کیست که او را بکف از دست تو مالیست

دشنام

دشنام دهی هر نفسی کانوری از ماست   من بنده دشنام تو هر چند محالیست

ولـه ایضاً

بجان آمد مرا کار از دل خویش   غمین گشتم ز کار مشکل خویش
در آن دریا شدستم غرقه کانجا   بجز غم می نه بینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن   همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را   اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بوده هرگز   منم آنکس نخستین قاتل خویش

ولـه ایضاً

ای کرده خجل بتان چین را   بازار شکسته حور عین را
مگذار مرا بناز اگر چند   خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر   چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندا زند   با درد قرین چو من قرین را
هم یاد کنند که آخر   خند مکاران اولین را
ای گم شده نه ز عکس رویت   در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود   من روز همی شمردم این را
پیری ننمود مرا ز جورت   از جود چنانکه مجد دین را

ولـه ایضا

ای قبای حسن بر بالای تو / مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر / آتش غمم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برد / شهر پر شورست از غوغای تو
هرچه خواهی از ستمکاری بکن / می نگردد چرخ جز با رای تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار / گر غمت نبود مرا پروای تو

ولـه ایضا

ای بدیده دریغ خاک درت / همه سوگند من بجان و سرت
گوش را نیست بر همه تن / از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم / از برای نثار رهگذرت
مایهٔ کیمیاست خاک رهت / کی در آید بچشم سیم و زرت
دل بر جسم تو رحیم شود / گر ز حال دلم شود خبرت

ولـه ایضا

یار ما را بهیچ بر نگرفت / هرچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده از روی کار ما برداشت / پرده از روی خویش بر نگرفت
خدمت ما بجز بهانه نشمرد / صحبت ما بجز بهدر نگرفت

جز وفا سیرت دلم نگذاشت / جز جفا عادت دگر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد / که مرا عشق او بسر نگرفت

ولـه ایضا

یار گرد وفا نمی گردد / حاجتی زو روا نمی گردد
ما بگرد درش همی گردیم / گرچه او گرد ما نمی گردد
یکزمان محنت جدایی یار / از بر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر / بر سرم آسیا نمی گردد
مبتلاییم بعشق و کیست که او / بغمش مبتلا نمی گردد

ولـه ایضا

حسن تو گر همه بدین قرار بماند / قاعدهٔ عشق استوار بماند
گر تو ازان رخ بدین جمال بمانی / بس غزل از من که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را به تعجب / چشم بر آن روی چون نگار بماند
ای تو مرا در کنار اگر بنمانی / خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو در دلم قرار نماندست / با غم تو در دلی قرار بماند

ولـه ایضا

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند



گل نماند اندر همه گلزار عیش / راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن / دل ز روی درگرفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گویی جز این کاری نماند
گوییی آخر این همه بیگانه اند / این ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که صبرم اندکست / گفت اینت بس که بسیاری نماند
انوری با خویشتن می‌ساز ازانک / در دیارت یار و غمخواری نماند

ولہ ایضا

درد دل سر زمان فزون دارم / چکنم ز بی وفاییت دلدارم
همه با من جفا کند لیکن / بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او / بکشم زانکه دوستیش دارم
یاد وصلش کنم معاذ الله / که بود این محل و مقدارم
گفته بودم که زو کنم درخواست / تا نماید ز دور دیدارم
این قدر التماس خود چه بود / سالها شد که تا درین کارم
باورم می‌کنی بنعمت شاه / کین قدر نیز هم نمی‌یارم

ولہ ایضا

مست از درم درآمد دوش آن بت تمام / در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است / در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد / آن ماه سرو قامت و آن سرو خوش خرام
با چنگ بر کنار بد اندر کنار من / مخمور تا به صبح سپید از نماز شام
در گوشه‌ای که کس نبد آگه ز حال ما / زان عشرت بغایت و زان مستی تمام
آهنگ پست کرده بصوت حزین و خوش / شکر همی فشاند ز یاقوت بر رخام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف / او بود و انوری و می لعل والسلام

ولہ ایضا

بروز شنبه بر کف شراب روشن نه / که از شراب شود مرد را گشاده گره
چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست / دو روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دوشنبه آغاز کارها باشد / شراب و شاهد و پیساز در دوشنبه به
سه شنبهی که درو خواجگان نشاط کنند / موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
چهارشنبه روز مظالمست مرو / برون ز خانه و داد خود از شراب بده
به پنجشنبه ازین پنج روزه خمار / بپوش بر تن و بر جانت از شراب زره
چو کار رعانه نماز است روز آدینه / تو خاص باش و کمان شراب دار بزه
اگر بدست بود پس مدار اجل تاخیر / همین کنم که ترا گفتم ای پسر بالله

مستزاد

ای شاه ز قوتی که در بازوی تست … تیر تو بناوک قضا ماند چست
جز تو که نشاند این چنین چست و درست … پیکان دوم بر سر سوفار نخست

وایضا له

ای رای تو آفتاب وی کلک تو تیر … وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای … داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

وله ایضا

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل … با داد تو قوم راد و معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان … چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ایضا له

ای دل بگذار عمر چون بی خبران … ایمن منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد … ایام که کرد و می کند با دگران

ایضا له

آخر شب دوش بی تو ای شمع چگل … بگذشت و گذاشت در غمم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سپید … در بند تو بنشسته و برخاسته دل

وله ایضا

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم … دانم که ندانم نه حدوث و نه قدم
می دانم و مطرب و حریف همدم … مستی و طرب فزون و هشیاری کم

وله ایضا

ای دل تو برو در بر جانان می باش … ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن تو بپای ندیم هجران می باش … جان می کن و خون می خور و خندان می باش

وایضا له

می نوش کنم و لیک مستی نکنم … الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود … تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله ایضا

تا خرمن آز را دلت پیمانه است … نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک نیمه مراد در خانه است … در سنبلهٔ سپهر اگر یک دانه است

وله ایضا

عمری که تر و خشک من آن بود گذشت … وان مایه که گردی بر آن سود گذشت
افسوس که روز بی غمی دیر رسید … بس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وایضا له

دی می‌شد و از شکوفه شاخی در دست	کفتم بشکوفه وعده بود این آن هست
برکشت و بطعنه کفت آن عشوه برست	نشنیده‌ستی که هرچه بشکفت نبست

وایضاً له

باکل کفتم ابر چرا می‌کرید	ماتم زده نیست بر کجا می‌کرید
کل کفت اکر راست همی باید کفت	بر عمر من و عهد شما می‌کرید

وله ایضاً

صف زد حشم بهار پیرامن کل	ابر آمد و پر کرد ز در دامن کل
با این همه جان نماند اندر تن کل	کر تو بچمن درآیی ای خرمن کل

وله ایضاً

آنروز که بنده خاک خدمت بوسید	بر خدمت تو هیچ سعادت نکزید
امروز چو رنک و رونق خویش بدید	ابرام نجانه برد و امید برید

وایضاً له

آن روز که جان نامهٔ عشق تو بخواند	دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
وان صبر که خادمت بدان آسودی	آن نیز بقای عمر تو باد نماند

وله ایضاً

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد	بنشین غم نا آمده نتوانم خورد

فردا که ندانم که چه خواهد بودن	امروز چه دانم که چه می باید کرد

وایضاً له

باد سحری کذر بکویت دارد	زان بوی بنفشه راز مویت دارد
در پیرهن غنچه نمی‌کنجد کل	از شادی آنکه رنک رویت دارد

وله ایضاً

کر شرح نمی‌دهم که حالم چونست	یا از تو مرا چه درد روز افزونست
پیداست ز زهرخندهٔ من که مرا	با این لب خندان چه دلی پرخونست

وله ایضاً

دل درد تو یادکار دارد بی تو	و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با این همه من ز جان بجان آمده‌ام	تا در تن من چه کار دارد بی تو

وله ایضاً

ای دست تو در جفا چو زلف تو دراز	وی بی سببی کرفته پای از من باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد	امروز کشیده پای در دامن ناز

وله ایضاً

نی در غم عشق یار یاری دارم	نی همنفسی نه غمکساری دارم
من خسته نهان و آشکاری دارم	یارب چه شکسته بسته کاری دارم

وله ایضا

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد
وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه ز پس هزار شب بیخوابی
گریان گریان بخواب در خواهم شد

وله ایضا

دل بر سر عهد استوار خویشست
جان در غم تو بر سر کار خویشست
شد در غم تو هر چه مرا بود بباد
الا غم تو که برقرار خویشست

وله ایضا

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله ایضا

از آرزوی خیال تو روز دراز
در بند شبم با دل پر درد و نیاز
وز بی خوابی همه شب ای شمع طراز
میگویم کی بود که روز آید باز

وله ایضا

باغیست چو نوبهار از رنگ خزان
عیشی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان گرد زران
من در غم تو نشسته انگشت گزان

وله ایضا

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام به برخواستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بروم
کان دلشده کی رفت و چگونه است و کجاست

وله ایضا

جان یکنفس از در تو می ناپاید
وز دل نفسی بی تو همی برناید
یکبار دگر وصل تو در می باید
وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله ایضا

دل هر چه ز بد دید پسندید از تو
وز هر چه جهان برید و ببرید از تو
گفتی که نه پیوند دلت از من غم هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو

وله ایضا

خود عهد کسی کسی چنین بگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز
خاک در تو نشان رویم دارد

وله ایضا

با آنکه غم از دلم برون می نشود
از غایت صبر دل زبون می نشود
با این همه غصه سخت جانی دارد
این دیده که از سرشک خون می نشود

وله ایضا

پای تو اگرچه بر وفا محکم نیست
وز دست تو یک دم آرامم نیست

با این همه از غمت گریزم هم نیست | دل بیغم دار گر تو دل بیغم نیست

وایضا له

دل در خور صحبت دل افروز نبود | زان بر من دلسوخته دلسوز نبود
زان شب که برفت و گفت خوش باد شبت | دیگر شب محنت مرا روز نبود

وله ایضا

من دل بکسی جز از تو آسان ندهم | چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

وایضا له

ای عشق تو در آفاق بسی تاختیم | تا از دل و دلدار برانداختیم
آخر خو صحبتی که با تست مرا | بشناس و همان گیر که نشناختیم

وایضا له

ای دل ز ده دیده اشک بیهوده مبار | دلتنگی من بسست دل تنگ مدار
عاشق تو نه گریستن کار تو نیست | کار من بیچاره بمن بازگذار

وایضا له

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من بار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

وله ایضا

آن بت که بدست غم گرفتارم ازو | ور دست همی در گذرد کارم ازو
بیزار شده است از من و من زارم ازو | دل سنی و هزار درد دل دارم ازو

وله ایضا

چون صبح درآمد بجهان افروزی | معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
می گفت بوی که با من غم روزی | صبحا ز شفق چون شفقت آموزی

وله ایضا

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد | هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

وله ایضا

در آتش هجر عمری ار بنشینم | بر خاک در تو هم بدل بگزینم
از باد همه نسیم زلفت یابم | در آب همه خیال رویت بینم

وله ایضا

با آنکه دلم در غم هجرت خون است | شادی بغم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب | هجرانت چنین است وصلت چون است

وله ایضا

زان تن که بمهر تو در افتاد و بکاست … یک روز نپرسی و نگویی که کجاست
بر آتش سینهٔ من ای دوست کواست … درد تو که مهمان عزیز دل ماست

ولـه ایضا

آخر دل من بوصل پیروز نشد … شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم رفتش … شب گشت و شب فراق را روز نشد

ولـه ایضا

عشقی که همه عمر بماند انیست … دردی که ز من جان بستاند انیست
کاری که کسش چاره نداند انیست … وان شب که بروزم نرساند انیست

ولـه ایضا

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید … وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بردیم … در دا که بدامن مرادی نرسید

ولـه ایضا

تشریف هوای تو بهر جان نرسید … ملک غم تو بهر سلیمان نرسید
درمان طلبان ز درد تو محرومند … کین درد بطالبان درمان نرسید

ولـه ایضا

ای دل بنشین بعافیت گوی آری … تا باز نیفکنی مرا در کاری

ازتلخی

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست … من سیر شدم ز جان شیرین باری

ولـه ایضا

کو آنکه بغم دست بجایی زدمی … پا در طلب وصل تو را یی زدمی
در حیله گری دست رسم نیز نماند … آن دولت شد که دست و پایی زدمی

ایضا له

پایی که مرا نزد تو بد راهنمای … دستی که بدان خواستمت من ز خدای
آن پای مرا چنین بیفکند ز دست … وان دست مرا چنین در آورد ز پای

وله ایضا له

سر مرحله که رخت برداشته ام … از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز … گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

و ایضا له

زانروی که روز وصل آن در خوشاب … در خواب شبی بر آتشم ریزد آب
با دل همه روز من این سوالست و جواب … کاخر شبی آن روز نبینم در خواب

ولـه ایضا

ان تب که دلم بزلف چون شست گرفت … عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل که کنون بقهر در پای آرد … زین پیشه که آن نگار بر دست گرفت

وله ایضاً له

بس راه که پای همتم پیماید / تا مشکل یک راز فلک بگشاید
بس روز سیه که از فلک پیش آید / تا از شب شک صبح یقینی زاید

وله ایضاً

شبها که ز روز وصل تو یاد کنم / تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب اجل امانم ندهد / تا باز بروز وصل دل شاد کنم

وله ایضاً

دل گرچه غمت ز جان نهان می دارد / اشکم همه خرده در میان می آرد
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد / دل بی تو کنون ماتم جان می دارد

وله ایضاً له

آن من بودم بدرد هجران شده پست / در پای هزار گونه محنت زده دست
اکنون منم این گرفته دست تو بدست / گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

وله ایضاً

ای عادت تو بوعده صادق بودن / وی سیرت تو بیار موافق بودن
بر موجب این دو رسم نیکو که تراست / جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

وله ایضاً

درسایه

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست / ای بس دل سرگشته غمکش که تراست
می بر دل و میخور ز می و فارغ می باش / دور از دل من زهی دل خوش که تراست

وله ایضاً

هم طبع ملول گشت ازان شعر چو آب / هم خاطر ازان شراب چون آتش ناب
ای دل تو عنان ز شاهدان نیز بتاب / کاریست ورای شاهد و شعر و شراب

وله ایضاً

زان شب که بروز برده ام با تو بناز / روز و شبم از غمت سیاه است و دراز
بس روز چنین که بی تو شب خواهم کرد / با تو که چنان شبی بروز آرم باز

وله ایضاً

نی مشکل روزگار حل خواهد شد / نی دور فلک همی بدل خواهد شد
زین پس من و عشق و می که این روزی چند / تا روز دو بر باد اجل خواهد شد

وله ایضاً

تا طارم نه سپهر آراسته اند / تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فسرده ز گل کاسته اند / چون آن کردن جو این چنین خواسته اند

وله ایضاً

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم / ور نه غم و محنت تو چندان دارم

گفتی که ز دل نداریم دوست همی
آری ز دلت ندارم از جان دارم

در کار تو هر زمان گرفتارترم
غمهای ترا بجان خریدارترم
هر روز بچشم من نکوروی‌تری
هر چند که پیش بینمت زارترم

بر هر طرفی اگر چه بازی دگرست
واندر هر گوشه غمگساری دگرست
در پیش غمت مرا خماری دگرست
تو خود دگری عشق تو کاری دگرست

هر روز بنوی ای بت سلسله‌موی
جای دگری بدوستی در تک و پوی
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی
هر روز بمنزلی دگر دارد روی

در هجر همی بسوزم از شرم خیال
در وصل همی بسوزم از بیم زوال
پروانهٔ شمع را چنین باشد حال
در هجر بسوزد و بسوزد در وصال

از دل چو غمهای جهان در مانم
از دیده بپرسشکهای خونین رانم
خود را چه دهم عشوه یقین میدانم
کاندر سر دل شود بآخر جانم

۲ بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
آتش بمن اندر زد و چون دود برفت
۳ دلبر چو دلم بعشوه بربود برفت
غمهای دلم بغمزه بفزود برفت

وله

چشم همه خلق فراز ست اکنون
وین دیده بدیدن تو بازست اکنون
گفتار همه جهان مجازست اکنون
ما را بجمال تو نیازست اکنون

وله

زین غم بتعجیل دوان سوی زوال
دانی که مرا چه آید به خیال
دشتی آید ز درد جان مالامال
طشتی آید ز خون دل مالامال

وله

چون در فکنی زلف پر تاب گره
احسنت کند چرخ و فلک گوید زه
در چشم جهانیان نگارا که و مه
هر روز نکوتری و هر ساعت به

وله

نام تو نویسم چو قلم بردارم
کوی تو گذارم چو قدم بردارم
جز روی ترا نه بینم ای جان جهان
در عمر اگر دیده ز هم بردارم

وله

معشوق مرا عهد من از یاد برفت
بگذاشت مرا در غم و آزاد برفت

پایم بخیل ببست و دلشاد برفت … آتش بمن اندر زد و چون باد برفت

ولہ

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد … یکدم ز غمم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد … پس یکنفس از عشق تو بی درد مباد

ولہ

بر من شب هجر تو سر آید آخر … وین صبح وصال هم بر آید آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم … از وصل بگردنت در آید آخر

ولہ ایضا

در دام غمت تو بسته نیست چو من … وز جور تو دل شکسته نیست چو من
بر خاک سگان عشق تو بسیارند … لیکن بوفا نشسته نیست چو من

ولہ

بیداد فلک پرده رازم بدرید … تیمار جهان امیدم از جان ببرید
ای دل پس ازین کناره گیر و برو … کین کار مرا کناره نیست پدید

ولہ

یک در فلک از امید من نگشاید … یک کار من از زمانه بر می ناید
جان می کاهد غم تو می افزاید … در محنت من دگر چه در می باید

ولہ ایضاً

در منزل دل غم تو می آید و بس … در سینه جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید … گویی که ز بس غم تو می زاید و بس

ولہ

آن دل که تو دیده فگارست هنوز … ور عشق تو با ناله زارست هنوز
وان آتش دل بر سر کارست هنوز … وان آب دو دیده بر قرارست هنوز

ولہ

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند … در غنچه نخست نغمه ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند … از شرم رخت ریختن آغاز کنند

ولہ

بختی نه که از نصیب جز غم یابم … دوری نه که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برون نیست از آنک … هر چند که پیش جویمش کم یابم

ولہ

رفتم چو نبود پیش ازین جای مقام … هر چند بنزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام … رفتن نه باختیار و بودن بکام

ولہ

بیننده که چشم عاقبت بین دارد / می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست برخواهم داشت / تلخی که مزاج جان شیرین دارد

و له

چون دست غم تو دامن من گیرد / گر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی / گر روی زمین تمام دشمن گیرد

و له

تسلیم چو بر حادثه فیروز شود / هم حادثه باز حیلت آموز شود
هر چان که بود چو حالها گردانست / روزی بشب آید و شبی روز شود

و له

انرا که خرد مصلحت اموز شود / کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد بلکه بود نوروزی / هر شب که بعافیت بروز شود

و له



هو متمم الامور

اتمام این چمن رفیع شان و اختتام این گلشن بدیع نشان یعنی دیوان اشعار و ابیات نکات
فرخنده شعار استاد الشعرا و الفضلا حاکم محکمه سخنوری و فضیلت پروری پسند الافاضل
حکیم انوری تغمده الله بغفرانه بسیاقی ابیات این قطعه از ان خبر میدهد • و القطعه هذه

بفضل خداوند لوح و قلم / که هست از خط خط صنعش بری
بدیعی که از کلک ابداع اوست / نقطهای اوراق نیلوفری
بتحریر این نامه پرداختم / که نظمی است دلکش بلفظ دری
ز اشعار جان بخش آن فاضلی / که او راست در شعر پیغمبری
حکیم انوری کز کمال هنر / شدش ملک ملک سخن گستری
بحکم کریمی که دارد شرف / بدست و خطش کلک و انگشتری
عزیز جهان از حبیب اللهی / مدار زمان از بلند اختری
بتوفیق ایزد چو اتمام یافت / خرد کرد با من زبان آوری
که گر از تو پرسند تاریخ سال / بگو شعرهای حکیم انوری

٩ ٣ ١

امید که بنظر بی نظیر ارباب خط و از بصر کیمیا تاثیر اهل سخن ملحوظ و محظوظ گردد • و ما ذلک علی الله بعزیز •
کاتب الاشعار و قایل هذه القطعة الواضحة الاشعار • العبد المذنب حافظ علی الکاتب غفر ذنوبه •

حرف طالب

سلطان زونت بجز بشکنی

هم بکنت جنبش کر ذوقشم حین

وله

نبح ذبیر زنادوش رفت

هو زنا دمن از زنا دمن رفت

یاسید وصولده ایلیشر تانه بوسه

یا رمز [illegible]